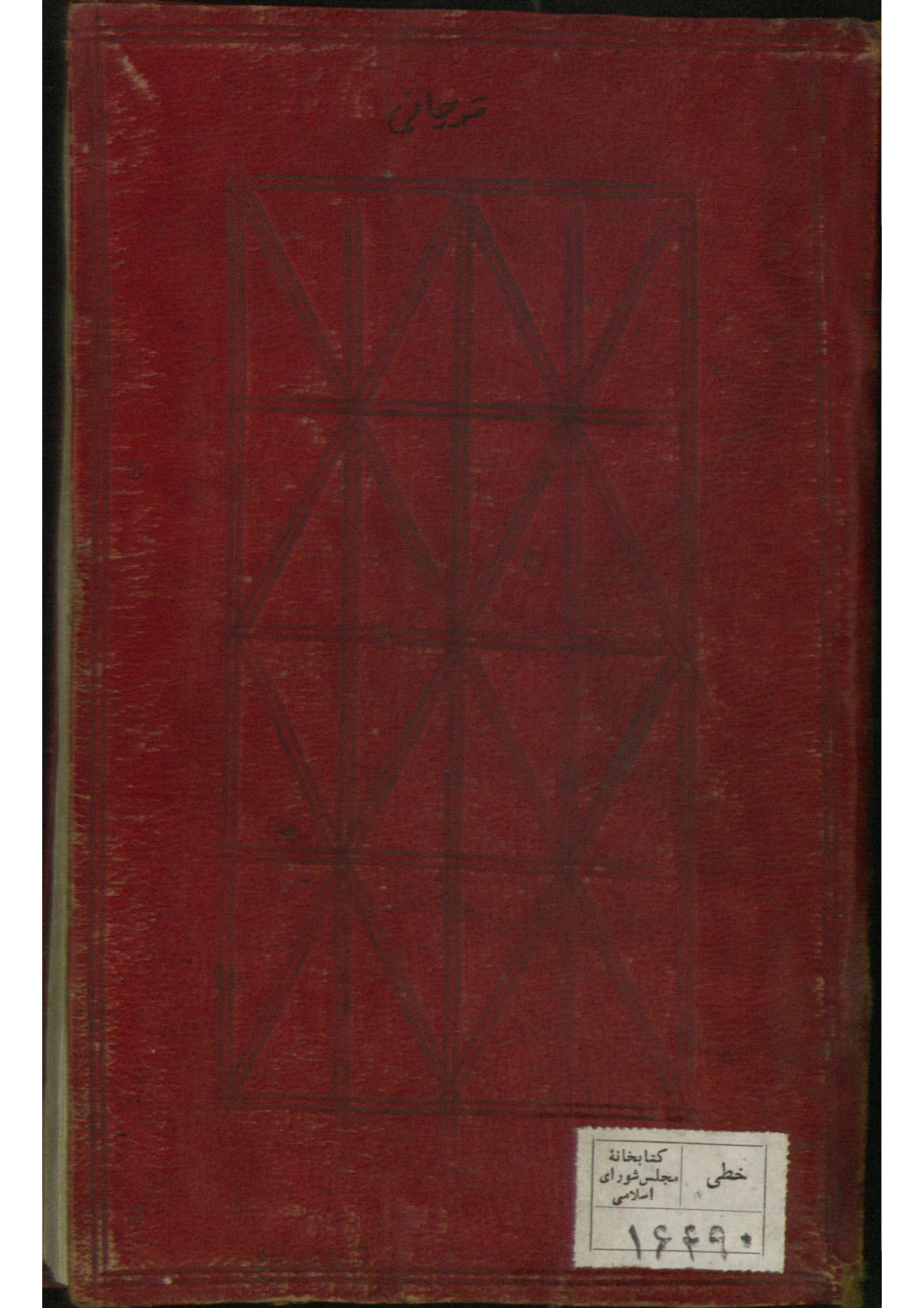
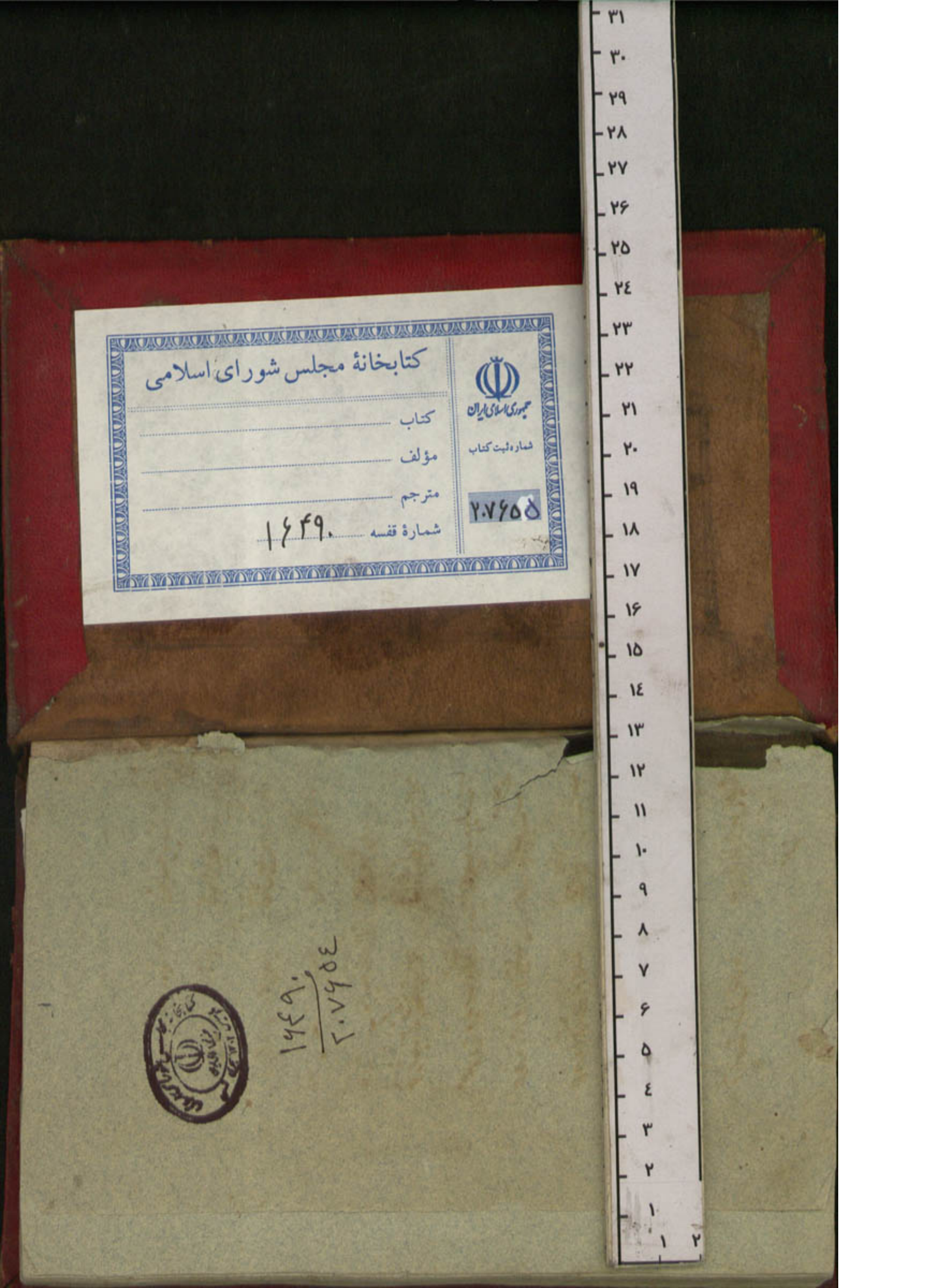


خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۴۴۹۰



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۴۹۰
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۶۵۵
۱۶۴۹۰
۲۰۷۶۵۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه

هذا الکتاب
مغربی من تصنیفات
شیخ محمد مغربی
علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا | ذرات [illegible] پیدا
مهر رخ تو چه سایه انداخت | زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز مهر روی [illegible] | [illegible] صفت شد آشکارا
هم ذره [illegible] | [illegible] پیدا
دریای وجود [illegible] | [illegible] صحرا
امواج فروشد و برآید | [illegible] صورت دلا
بر رسته بنفشه [illegible] | چون خط خوش نگار

بشکفته

بشکفته شقایق [illegible] | بنموده هزار سرو بالا
اینجمله [illegible] | امواج چه بود عین دریا
هر چیز که هست [illegible] | پس کل چه بود سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل | اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور [illegible] | خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود [illegible] | کان هست کتاب حق تعالی

ای مغربی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] چه شمار را
نقاب برفکن [illegible] | [illegible] ما را
اگرچه [illegible] | [illegible] جمع شمار را
اگرچه ما و من [illegible] | [illegible] بستان [illegible] ما را

اگر چه [illegible] جهان | [illegible] را

ز شورش لذت امواج ظاهر [illegible] | [illegible] را

فروغ [illegible] عذرای [illegible] | [illegible] عذرا را

نمیدانم که پنهان کردی از [illegible] | که نور دیده [illegible] را

زمعنی [illegible] ظاهر [illegible]

نهان از [illegible] را

بیا ور ساقی آن جام [illegible] | [illegible] بخش ما را

خدا را اگر [illegible] | بگو [illegible] بگو کاری خدا را

چو چشم شوخ [illegible] | [illegible] این دیده ها را

جهان پر قلب [illegible] | [illegible] را

تو از [illegible] خلق [illegible] | اگر [illegible] شمار را

گدا و سلطان [illegible] | [illegible] را

نگارد

نگارد [illegible] نقش [illegible] | به نقش و انگار [illegible] را

چه [illegible] | [illegible] این آینه [illegible] را

چه از [illegible] | [illegible] خود [illegible] بیارا

برابر آسمان [illegible] خورشید | [illegible] لوح سما را

بیا [illegible]

[illegible] آن [illegible] را

اینجا جهان [illegible] پیدا | [illegible] در آینه [illegible] هویدا

تا [illegible] نظاره | [illegible] شیدا

هر لحظه [illegible] | [illegible] جلوه [illegible] زیبا

از دیده عاشق [illegible] | [illegible]

روی [illegible] | [illegible] نام [illegible] آدم و حوا

حسن [illegible] دید | [illegible] آینه [illegible]

الحق [illegible] بر دیده خود کرد تجلی [illegible] خویش را

چون ناظر منظور [illegible] بر ما [illegible] پدید همه

ایمن [illegible] اکرد

سلطان جهان [illegible]

زرای مطلب [illegible] طالب مطلب ما | بردن [illegible] بسیار [illegible] ما

بکام [illegible] هیچ [illegible] رسید | از آن [illegible] که [illegible] ما

سپهر [illegible] | [illegible] ذات [illegible] سپهر [illegible] ما

بتاخت [illegible] | [illegible] ما

هنوز [illegible] | [illegible] ما

[illegible] جان و جهان [illegible] | [illegible] زبان [illegible] ما

ز راه یار [illegible] دارد | اگر [illegible] راه یار ما

تو دین و مذهب [illegible] | که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما

[illegible]

[illegible] | چو [illegible] عزم [illegible] ما

[illegible] در [illegible] ما

[illegible] در [illegible] ما

[illegible] صبح [illegible] | [illegible] در کار ما

چه ماه [illegible] | [illegible] برج منزل ما

ملک [illegible] | [illegible] ما

چه موج [illegible] | [illegible] ما

هزار نقش [illegible] | [illegible] ما

هر که [illegible] | [illegible] صد هزار [illegible] ما

اگر حضرت [illegible] | [illegible] مقبل ما

[illegible]

[illegible] ما

بو دانی که این [illegible] و شها — [illegible] اند [illegible] خدا

سایهٔ آفتاب تابش [illegible] — [illegible]

[illegible] خورشید از شعاع [illegible] — نیست [illegible] ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یک چیز [illegible] — هست [illegible] واحد کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید — [illegible] کثرت از چه شد پیدا

نظر از عین کاینات [illegible] — [illegible] سایه نماید [illegible]

بگذر از سایه زانکه [illegible] — [illegible] سایه خوانیش هر جا

شئ واحد بگو [illegible] — [illegible] جز [illegible] اشیا

هست یک عین [illegible] اعیان — [illegible] همه اسما

ذات و وجه است [illegible] صفت — [illegible] نفس [illegible] طبع و [illegible]

جمله نقش معینات [illegible] — [illegible] زمین و سما

بهزاران هزار نقش [illegible] — [illegible] خود را

هست اندر جهان کهنه و نو — ما [illegible] آدم و حوا

گاه مجنون [illegible] و گهی لیلی — گاه وامق [illegible] گهی عذرا

آنچه امواج خوانیش بحر است — گشته ظاهر بکسوت [illegible]

نقش این موج بحر بی پایان

[illegible] است [illegible]

بیا در بحر دریا شو [illegible] — [illegible] عین دریا را

اگر موجت از آید [illegible] — [illegible] که تا دریای صحرا را

اگر امواج دریا را بجز دریا نبینی — [illegible] سما را

[illegible] — اگر از یکدگر فرق [illegible] اسم و مسما را

چه واحد گردی [illegible] — [illegible] فردا را

ز کثرت [illegible] وحدت [illegible] — ز راه وحدت کثرت توان [illegible] را

چه دانی زیر و بالا [illegible] — [illegible] زیر و بالا را

چه مستی نسخه جانان فرو رود در خود دادن … [illegible] مدارا

الا ای مغربی عنقای امر [illegible]

برون از شرق و مغرب [illegible] عنقارا

چه بر جست [illegible] عاشق کز تجلی حسن [illegible] را … [illegible] که جان حسن عذرا را

بصحرای هوای عاشق [illegible] اکنون بگذر … [illegible] بیارا

دمی از خلوت وحدت تماشا صحرا کن … [illegible] افکن [illegible] اهل تماشا را

چه نهر است آن [illegible] ز عالم آتش … [illegible] بیش نور دهد دوم چشم بینا را

الا ای ریسف [illegible] … [illegible] رسید له اغنیمن جان زلیخا را

تو حلوا کرده پنهان مکن [illegible] گردان … اگر جوش مکن [illegible] صحرا ار حلوا را

الا ای ترک یغما [illegible] … [illegible] ترک تو خوا [illegible] یغما را

جهان [illegible] زند داوم شور و غوغا را

سخن [illegible] صحرا [illegible] … [illegible] زبان اهل دریا را

ای بلبلان جان چو [illegible] قفس تنها … تا چند فرد این شبها ها نی تو تن تنها

ای بلبلان خوش الحان ز ان گلشن [illegible] … چون [illegible] که [illegible] ناگاه بگلخنها

گوئی که فراموشت [illegible] گلخن … [illegible] گلشن آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را [illegible] گویان … از [illegible] گلخن بخرام بگلشنها

مرغان همه [illegible] مجمع [illegible] گلخن … هر بنده بگلشن شد بگرفته نشیمنها

در بند [illegible] دام و [illegible] کردن … [illegible] محجوب [illegible] جانب [illegible]

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی … از [illegible] وامانده [illegible]

باری چه [illegible] ز قلب … بر منظره [illegible] بگشاده روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن

کانجا است برای تو پرداخته مسکنها

چه تافت [illegible] جان حبیب … [illegible] جان حسن [illegible] حبیب

چه التفات بلذات کاینات کند … کسی که یافت [illegible] لذت وصال حبیب

بدام و دانه عالم کجا [illegible] آید / [illegible] حبیب

خیال [illegible] عالم نیاورد بخیال / [illegible] حبیب

حبیب [illegible] درهر کون مثال / [illegible] حبیب

درون من [illegible] از [illegible] شد / [illegible] حبیب

بالصدق [illegible] شده است / که از [illegible] نظر [illegible] حبیب

چه احتیاج [illegible] دیده با انجمن برهان / [illegible] متجلی [illegible] جمال حبیب

[illegible]

[illegible] از نظر [illegible] حبیب

اگر [illegible] / [illegible] محبوب

بر صفحه رخسار [illegible] / [illegible] یکسو

[illegible] / [illegible] محبوب

بر عکس رخ چشم [illegible] / [illegible] یعقوب

[illegible]

درست [illegible] / [illegible] عاشق و معشوق تو [illegible] مطلوب

[illegible] قرانی [illegible] / آنکس که کند سجده [illegible] محبوب

جلوه [illegible] کرد [illegible] / [illegible]

ز آن زلف [illegible] / هر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب [illegible] رخ [illegible]

گر [illegible] رخ زیبای تو محجوب

ملاکه لعل لبت ساقی [illegible] شراب / از آن [illegible] نرگس مست تو ام مدام خراب

ملاکه زمزمه قول دوست [illegible] / [illegible] خنک عود و رباب

[illegible] بر رخ دلبر [illegible] سعود / [illegible] چشم که [illegible] چشم [illegible] حجاب

بدین صفت که [illegible] / عجب [illegible] شراب

بدین صفت [illegible] / عجب [illegible] کباب

کسی که بی خبر از لذت دلم باشد / [illegible] عذاب

چه با وجود تو من هیچ نیستم ز آنست / [illegible] روا [illegible] مرا جواب

خطاب اگر نکنی با من این عجب نبود / که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجوز منشی ادات بطراز نعتش

که گسترد بحیث بوستان و [illegible] اوراق

ای صفات نیک ذات تو طلسم گنج ذات / گنج را گنجی مخفی طلسمات صفات

هست عالم سربسر آن ظل [illegible] گنج تو / از صفات انجمن [illegible] حل نگردد مشکلات

ای صفات نقش بند کارگاه هر کون / سایه فرزانه ذات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از ذات تو دارد ظهور / زنگ [illegible] بطش بر جمیع ممکنات

پرتو نور است سایه بی اختیار / [illegible] باشد مگر مال او ذرات اثبات

سایه ناچیز کو [illegible] / از [illegible] ظاهر [illegible]

سایه هستی همی یابد لیکن او ز حضرت / [illegible] اگر خبرت بای کجا

که خورد خضر حیات از آب [illegible] / تا که ظلمت [illegible] آب حیات

ایدل سر

[illegible] ای دل سرگشته حیران لباس مغربی / [illegible] بحیرت راه گر هر چون گذر کن از جهات

ای روی تو مهر کون و ذرات / ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر / ذرات کجا و مهر هیهات

اسما و صفات کون بر یک / در ذات تو اند محو بالذات

نی اسم و نه نعت [illegible] انجا / نی رسم و نه شکل و نوع حیثیات

چون خواست ظهور از مظاهر / اسماء و صفت را کمالات

موجود شدند ازین کار / ارضین و عناصر و سموات

مسطور معین و مبین / [illegible] تفرق وجود آیات

از روی نگار زوائد و [illegible] / [illegible] خیال بی محاذات

یک معنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا نگارا / کونین زجاجه است و مشکوت

مهر تو به مغز [illegible]

با انکه عیان از [illegible]

ای صفاتت حجاب چهره ذات | [illegible] ظهور [illegible] صفات

افتاب رخت چه تابان گشت | [illegible]

لب تو بر جهان [illegible] | [illegible] حیات

الجهان در خروش و در جوش آمد | [illegible] رخ تو چون ذرات

عالم را چو نقش [illegible] | [illegible] اثبات

جنبش از تست [illegible] | ورنه دارد [illegible] و ثبات

از چه شد عالم فقیر و غنی | [illegible] زکات

دانچه او [illegible] | [illegible] عالم است مظهر ذات

[illegible] آنچه عالمش [illegible]

یکی [illegible]

ای کاینات

ای کاینات ذات [illegible] صفات | وی [illegible] اهل دیده صفات [illegible]

تا [illegible] تو [illegible] کرد | شد جلوه گاه [illegible] تو مجموع کاینات

تا افتاب حسن جمالت ظهور کرد | ظاهر شدند جمله ذرات کاینات

از بسکه ابر فیض تو [illegible] | سر بر زد از زمین عدم [illegible] حیات

خاک عدم [illegible] | [illegible] دارد [illegible]

زاصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد | [illegible] اصنام سومنات

لات و منات [illegible] سجده کرد | [illegible] ولات

ای چرخ را [illegible] عشق تو | [illegible] افلاک [illegible]

الطاف لطف [illegible] | [illegible] تو [illegible] واقعات

[illegible] | [illegible] عالم و سر حل مشکلات

از گرد [illegible] | [illegible] چون چرخ [illegible] ثبات

گر سوی تو سلام [illegible] | [illegible] صلاة فرستم [illegible] صلات

کس [illegible] تو [illegible] | [illegible]

[illegible] اجمل [illegible] المستحق | [illegible]

هم [illegible] دوائی هم حزن هم | [illegible]

[illegible] المطلع [illegible] | [illegible]

هم کنج و [illegible] | [illegible] صفات

[illegible]

[illegible] جهات

ای از تو جهان [illegible] | [illegible] این نهان کیست

آنکس که [illegible] | [illegible] کیست

آنکس که [illegible] | [illegible] کیست

[illegible] | [illegible] کیست

[illegible] | [illegible] کیست

کفتی که [illegible] | پس آنکه [illegible] همان کیست

کفتی که [illegible] | پوشیده لباس جسم و جان کیست

ای آنکه [illegible] | [illegible] تو بگو درین میان کیست

آنکس که [illegible] | از حسن و جمال دلبران کیست

آنکس که [illegible] | [illegible] در جهان کیست

ای آنکه تو [illegible] | [illegible] یقین که در گمان کیست

از [illegible] مغربی [illegible]

[illegible]

در هر [illegible] | [illegible]

گرچه [illegible] آب بحر موج [illegible] | [illegible] موج باشد لیکن [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

یکسخن [illegible] جهان جان و دل | [illegible]

ای پدر بسیار ای ... [illegible] ... کجاست
ای که عالم را چه ... [illegible]

... عالم ای که به سی لسان ... [illegible] ... کجاست
ای که هستی را اندر ... لقب ... [illegible] ... پاس ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... اصل ... [illegible] ... اصل جواب نیست
چون ... [illegible] ... است
... بد خوب ... [illegible] ... عرداست
ورنه بیرون ز ... [illegible] ... است
ای اندر ولایت ... [illegible] ... است
ای اندر سرای او ... [illegible] ... ابداست

... [illegible] ...

... [illegible] ... که فراتر ز اندیشه جز و ... [illegible]
... [illegible] ... ظاهر بحر سر بسته ... [illegible]
ظاهرش ... [illegible] ... جنبش و حول و قوت ... [illegible]
باطنش ... [illegible] ... ظاهرش را کران و حد و عدد است

معنی ... [illegible] ...
... [illegible] ... وجود است

... سرگشته ... [illegible] ... کجاست — آب ... ویران که آب کجاست
خواب ... [illegible] ... — که ... [illegible] ... خواب کجاست
مست ... [illegible] ... — یارب این ... [illegible] ... خراب کجاست
باده در میکده ... [illegible] ... — مگر ... [illegible] ... که شراب کجاست
یار ... [illegible] ... — که همانند ... [illegible] ... نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال — ... [illegible] ... اضطراب کجاست

... [illegible] ...

[illegible] پرده خویش [illegible] [illegible] از حجت کجاست

چند پرسی که نحو کلبه [illegible] [illegible] [illegible]

غزلی [illegible] [illegible]

چند پرسی کم [illegible]

اگر از روی بر اندازی [illegible] صفات [illegible] [illegible] زیر لوات

به پیش تاب تجلی [illegible] [illegible] [illegible] صفات

به پیش پرتو [illegible] [illegible] [illegible] یقین [illegible] ظلمات

مجو [illegible] [illegible] [illegible] پیش [illegible] مباشات

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نجات

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] هلاک [illegible] [illegible] [illegible] نجات

اگر تو [illegible] نکردی [illegible] [illegible] طلب کنی اثبات

[illegible] [illegible] عیان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] عیان از فروغ [illegible]

ساقی [illegible] [illegible] باده [illegible] داد کان [illegible] لوات

[illegible] جان باده [illegible] [illegible] کان منزه از خم جام و سبوات

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] استخوان [illegible]

دیدم از [illegible] [illegible] قفا [illegible] [illegible] دیدم که [illegible]

چون حجاب [illegible] یقین [illegible] [illegible] عالم [illegible] دیدم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] نیکو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هر گرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیدم [illegible]

[illegible] چون اصلاح [illegible]

[illegible] در کش چه جان [illegible]

[illegible]

جهان مستم چنان که هم جهان مست … [illegible]
جز آنکس را که مست از جام و ایم … [illegible]
بکلی خود [illegible] از خود گشت بیخود … [illegible] و ازین دست
دلم عهدی که بسته [illegible] با کی … چه [illegible] این جمع بشکست
خرد بیرون شد از انجا که او آمد … [illegible] برخاست … پیش … نشست
[illegible] … [illegible]
کسی کو جز یکی هر گز [illegible] است … چه میدانند که چه چیست یا کیست
ز بالا و ز پستی [illegible] گذشتم … [illegible]
مجو در [illegible] روانی [illegible] … [illegible]
فرو ناید [illegible] … [illegible]

[illegible] مشرق و مغرب [illegible]
چه [illegible] از مغرب [illegible]

الخبر

انچه مطلوب [illegible] و جانان [illegible] ما جان دولت … ایکی از خود جدا انکه بیخبر بد غافلست
[illegible] … غافل از جانان که او را [illegible] حاصلست
در میان آب [illegible] … [illegible] گرچه [illegible] از خطا [illegible]
هر کسی [illegible] … ایک هر کس را ز خود [illegible] مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما [illegible] … [illegible] ما در میان ما و دریا حائلست
چشم دریا بین کسی دارد که [illegible] … [illegible] موج [illegible] هر که او [illegible] حالت
[illegible] در هر عالم هر که در یا [illegible] … [illegible] هر که شد [illegible] که گرد کاملست
جو عالم [illegible] … [illegible]
سایه بر خورشید [illegible] … [illegible] بر خورشید بگویند کی [illegible] فاضلست
[illegible] … [illegible] جیزی که مردم مایلست
چون تو دانستی که حق [illegible] باطل … رو بحق گیر و بگذر از هر انچه باطلست
نقطه توحید عین جمع و در [illegible] وجود … [illegible] حاصلست

چه بیت‌ها از درمیان دیوان مغربی

بر رخ جامع خط سوم [illegible]

دلی که آینه روی شاهد ذات است | برون ز عالم و بیرون ز جهان ثبات است
بجو که در ورق کاینات نتوان یافت | علامتی اثر آنکه بی علامات است
کسی که بخت و بجوید ز اوج هر دو جهان | نشان [illegible] که محو بالذات است
کسی که در وجود جهانش نه ذات [illegible] | [illegible] یافتن نوعی از محالات است
مرا که شاهد ترسم [illegible] | چه داند آنکه در او رسم راه عادات است
مقام آنکه ثبات در مقیم هیچ [illegible] | [illegible] منزلت [illegible] مقامات است
طریق آنکه ندارد [illegible] | [illegible] مناجات است
ره کسیکه [illegible] | [illegible] خرابات است
کسیکه [illegible] سرفرود آید | کسیکه [illegible] نقد جمله حالات است
کسیکه هیچ ندارد [illegible] | [illegible] امید و [illegible] خباثت است

و چون [illegible] خصمی همزاد

چه بیش [illegible] نوا نوا [illegible] است

بیار ساقی از آن می که [illegible] | بده بجنب دلم [illegible] ظلمات است
از آن شراب که جان و دلم [illegible] | [illegible] نجات است
از آن شراب که [illegible] | از آن شراب که [illegible] حیات [illegible] ممات است
[illegible] | هر آنکه زنده [illegible] عظام و رفات است
بیار [illegible] جان [illegible] | [illegible] راح [illegible] است
چه خوش [illegible] | اگر [illegible] جمیع جهات است
بیا و جلوه کنان [illegible] | که مغربی [illegible] خلوات است
بیا [illegible] | [illegible] خلوات است

[illegible] مغربی گو [illegible]

[illegible]

مه عزت انوار جمالی و جلالت است | بر مرکز [illegible] و لبر متوالی است

این منظر عالی نظرگاه رفیع است | یاد آنکه [illegible] این منظر اعلا است

خالی است حریم از اغیار | [illegible] الف این لجه [illegible] است

جز نقش رخ دوست در آن دل [illegible] | کان آینه از نقش جهان [illegible] است

در عالم او صبح و شب و روز نباشد | کان بر تر ازین عالم و ایام و لیالی است

دیگر از وجه جهان گشت پدیدار | اندر نگر این ماه ازان بحر لآلی است

عالم بخط دوست کتابیست ولیکن | مخفی است از آنکس که نه قاری و نه تالی است

آنجا [illegible] عالم [illegible]

چه عالم [illegible] دو عالم [illegible] است

مجلس را انچنین [illegible] است | [illegible] باده که ما [illegible] است

فاش [illegible] | [illegible] کار [illegible] است

[illegible] | در نه چیز [illegible] جهان [illegible] است

ول [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر ترا دیدار او باید برابر طور دل ‌ ‌ [illegible] عجب کو طور نیست

تو کتابی [illegible] مسطور است علم [illegible] ‌ ‌ [illegible] لوح [illegible] مسطور نیست

کور آن باشد که او بیننده نقش خودش ‌ ‌ [illegible] نقش خویش کور نیست

ناصر و منصور میکن یا الله الحق المبین ‌ ‌ [illegible] ناصر کدام است اعتبار از منصور نیست

مغربی [illegible] شمس مغربی خوانند مدام
گر چه شمس مغربی از جهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست ‌ ‌ [illegible] نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد ‌ ‌ چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج و آتش را طلسم محکم است ‌ ‌ این [illegible] محکم از کجاست

آن دمی کز مسیحا مرده را ‌ ‌ زنده دیگر و این دم از کجاست

[illegible] ‌ ‌ [illegible] عیسی و مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی چیست ‌ ‌ حکم و تسخیرات خاتم از کجاست

بجز

[illegible] ‌ ‌ [illegible] خیالات [illegible] دم از کجاست

[illegible] ‌ ‌ این یکی پیوسته خرم از کجاست

کارش [illegible] ‌ ‌ می ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد [illegible] ‌ ‌ که عروس گاه ماتم در کجاست

[illegible] که [illegible] ای [illegible]
کاین [illegible] این یکی را از کجاست

بر آب حیات تو جهان [illegible] ‌ ‌ [illegible] و دار [illegible] ابست

از مهر تو یک [illegible] که [illegible] ‌ ‌ [illegible] عیان گشته زبانست

حرف [illegible] ‌ ‌ [illegible] خویش کتابست

[illegible] ‌ ‌ [illegible] هزار نور نقابست

از [illegible] ‌ ‌ [illegible] که [illegible] سرابست

بیدار شو از خواب که [illegible] ‌ ‌ [illegible] بیدار چه خوابست

از جانب او نیست ملالی بحقیقت
[illegible] باشد اگر [illegible] جواب [illegible]

ساقی بهب بادهٔ ز نیک خم دیدار آمد
در مجلس مستی [illegible] نشر است

تنها منم مضطرب از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او [illegible]

او که او دیدهٔ جان همه و نور بصر است
هر [illegible] بنگریم صورت او در نظر است

خبر از دست بدان هر که ندارد خبری
ور [illegible] اینجا که عیانست چه جای خبر است

ره بد و برد کسی کز پی خود بر [illegible] فتاد
اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است

ره [illegible] پا و سر [illegible] فت
بنشین خواجه تراچون هوس پا و سر است

روزی از روزن ایجاد نظر [illegible] بام
تا ببینی که در خانه و بر بام در است

تو بدین چشم کجا جوهر معنی [illegible]
چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

ور نه بیرون کتاب و زبر و زیر جهان
همه [illegible] زیر و زبر گفتن و زیر و زبر است

مغز با علم تر و خشک [illegible] بر [illegible]
هر کتابی که او جامع هر خشک و تر است

گذار

حسن [illegible] قرآن
آنچه [illegible] ابرو [illegible] ان او جوی او است

گفته [illegible] ز [illegible] بر ما
قصهٔ ارباب [illegible] ابر [illegible] است

هر کسی [illegible] چه [illegible]
حقیقت [illegible] خلوت که عالم سوی است

مسکن [illegible] جانها [illegible]
مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی او است

تا [illegible] اگر [illegible]
[illegible] از حب و حب او است

دست [illegible] خوش [illegible]
ترک چشم و سیاه طرهٔ هندوی او است

آنکه از چشم [illegible] او نگری
[illegible] غمزهٔ جادوی او است

هیچ کس [illegible] در جهان
[illegible] فرادان کوی او است

[illegible] بهاران میکند [illegible] نگاه او
هر که [illegible] الحق [illegible]

بیدل [illegible] دلدار [illegible]
[illegible] ترا نم نشست

صحبت یارم [illegible]
[illegible] ز [illegible] نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مستی ار بجو | یکزمان بی چشم هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلفش فرادست | بی بت و بی تار زنارش نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل | بیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش | یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار بار آمد بباز از ظهور | گفت بی دیدار نتوانم نشست

زانکه در خلوت سرای خویشتن | بی تو لولا الابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارد هر زمان | یکزمان بیکار نتوانم نشست

برفکندم پرده از رخسار خویش | پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی یار اگر [illegible] بر رخم

زانکه بی نظاره نتوانم نشست

دیگر است

چون رخ زیبا هر زمان جلوه‌گاه دیگر است | لاجرم هر دم مرا با تو حال دیگر است

ای که هر ساعت جمال می‌نماید بر تو | پیش از این بی کمالات این کمال دیگر است

ایضاً

دیگر است

[illegible] | در بر [illegible] خط و خال دیگر است

[illegible] | از رخ هر کسی از وی خیال دیگر است

با وجود آنکه حسن [illegible] | لیک او را هر زمان در هر مثال دیگر است

سوی او هر کس بپرد بال [illegible] | هم ببال او توان کان پر و بال دیگر است

هیچکس [illegible] خالی [illegible] | لیکن اینجا [illegible] حالی دیگر است

گر چه [illegible] | زانکه [illegible] مقالی دیگر است

مغربی را [illegible]

هر طرف [illegible] هر جا [illegible] دیگر است

صفا و روشنی [illegible] | [illegible] لب یگانهٔ ما است

خرد که [illegible] کائنات [illegible] | خراب [illegible] از جرعهٔ شبانهٔ ما است

[illegible] خال [illegible] | [illegible] خال [illegible] دام راه دانهٔ ما است

[illegible] | [illegible] بینی توان نشانهٔ ما است

بیک بهانه جهانرا پدید آوردیم — چو این پدید شده از پی بهانه ماست

جهان و هر چه در او هست سر بسر موجی — ز جوشش و جنبش دریای بیکرانه ماست

غروش و ولوله گفتگوی جن و جهان — صدای نغمه و آوازه ترانه ماست

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل — ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چو حق بدست که او خازن خزانه ماست

آنکه ظاهر است بر خلق بر ملا دین است — گنج در سترش همه عالم بها پنهان است

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن — باطلی اندر نظر مردم باطل بین است

گل تو [illegible] که او — خاک در [illegible] دیده گل بین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا — مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار — از قصور است که او ناظر حور العین است

نیست در جنت ارباب حقیقت حق جز — جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

بجوان

گرچه از [illegible] چینی [illegible] لیک — آنچه [illegible] اندر [illegible] است

فطرت مسیح بران [illegible] — زانکه چشم تو بران [illegible] است

[illegible] تو تبلوی [illegible] صور
[illegible] در صفت [illegible] است

هر آنکه طالب تحقیق مطلب است — [illegible] بتحقیق عین محبوب است

تراست یوسف کنعان [illegible] — [illegible] که چشمت بچشم یعقوب است

دوای درد [illegible] از [illegible] بطلب — اگرچه [illegible] درد [illegible] است

نگر که هیچ [illegible] نسبت — [illegible] منسوب است

نمونه [illegible] — [illegible] کائنات مکتوب است

بحسن [illegible] — [illegible] نظر کن که خط او خوب است

زحسن اوست [illegible] — [illegible] ولوله و شور و جوش آشوب است

ز مغربی است [illegible] مغرب جهان
که مغربی بخدا از [illegible] دوست است

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت | کنون نه حاجت آمد به معجزات ثابت

زشرکت ره توحید کرده اند خلایق | بهانه شریعت تحقیق رخ براه هدایت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته | به نهایت آمد و ختم احمد آمد بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیا است احمد | هم اولیای ولیست و انتها ختم ولایت

هر آنصفت که گذشته ملک برات غایب اوصاف | عیان صفت کنند اندر سپاه شاه رایت

مگوی هیچ ز آغاز انتها که جهان را | رسید کار به انجام و انتها و نهایت

دلم رسید چو بی اسم در رسم جاه دید جهت شد | لغاتی که مرا ورا نه انتها است و نه غایت

هر آنکه باز نکرده است گوش دل بحرمش و اندرا | صبر بخش حدیث و حقایق فسانه و حکایت

رسیده است نصیحت زراه کشف و تجلی

هر آنحدیث که از مغز کشف شد روایت

مرا ولیست که او را انتهاست و نه غایت | نهایت همه علما بپیش و بتهدایت

چه برزخی که بود در میان ظاهر و باطن | میان ختم و نبوت نهاد است ولایت

از دل

از [illegible] بر [illegible] تجلی | از [illegible] به همه ولها اظهار نور هدایت

روان او [illegible] تفکر | بیان او ز خرد وارهیده است و حکایت

علوم او ز طریق [illegible] تجلی است | نه از طریقه عقلی است تجنب و نقل روایت

ولی که عرش [illegible] پایگاه قدیم | به ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت

زبی ظهور و [illegible] جاه [illegible] | زبی سریر [illegible] پادشاه ملک ولایت

بجو ز اسم در [illegible] صفات ذات مجرد | [illegible] ز عالم مدرس [illegible] و دم و شکایت

زبسکه [illegible] دوست که [illegible] حجاب

[illegible] در او [illegible]

چه باده چشم [illegible] | [illegible] آتش جگر کباب جراحت

زنخ زلف تو در تاب [illegible] | [illegible] جراحت

چه [illegible] شکر [illegible] | [illegible] ای عتاب جراحت

زمن [illegible] | [illegible] صدای نوا [illegible] خطاب جراحت

چه نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان … به ناظر تو توئی در حریم نقاب عزت

اگرچه در خم چوگان لبت گوی دلم … [illegible] آفتاب القاب حرمت

زباد پرس که بحر از چه گشت آشفته … [illegible] کشتی در اضطراب غرامت

به ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم … زیاده هیچ نخوردیم پس حساب غرامت

که کتاب مغربی چون نسخه لب لباب است

از او بپرس که این حرف در کتاب چه جاست

با من است آنکس که میجویم طلب او با منت … هم تنم را جان شیرین است او هم با تن است

از برای او همی کردم کنار از جان و تن … [illegible] دیدم اهل الارض که او با دامن است

آنکه می پنداشتم کاغیار او بود بار او … وانکه گلخن [illegible] داکنون دیدم گلشن است

از صفای چهره او خلوت جان صفاست … وز فروغ نور روی‌ش خانه دل روشن است

همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن … زلف [illegible] دل مسکین ما را مسکن است

در شب تاریک مویش مهر روی‌ش رهنماست … کاروان چشم دل اگرچه چشمش رهزن است

سربرآورد

سر برآورد از گریبان جان جهان آفتاب … یوسف حسنش از آن کاه [illegible] برآمد است

[illegible] وصل آمد در گلشن زنگ … دیده بگشودم بدیدم رخ او دردا [illegible]

چون [illegible] آفتاب مشرقی در مغربی

چو نگار [illegible] او در درون دل غباران رو نشست

آنکه او در هر لباسی شد عیان گشت … وانکه [illegible] از جمله عالم نهان پیدا گشت

آنکه چون آمد بصحرای [illegible] ظهور … [illegible] خلق از جسم و جان [illegible] پیدا گشت

وانکه در عالم علم [illegible] … [illegible] نام و نشان پیدا گشت

وانکه [illegible] … [illegible] جهان پیدا گشت

[illegible] … [illegible] بالای زمین آسمان پیدا گشت

[illegible] … [illegible] جامه پوشد هر زمان پیدا گشت

[illegible] … [illegible] در جوان پیدا گشت

آنکه با او میتوانی گفت [illegible] … [illegible] در میان مردمان پیدا گشت

اگر [illegible] معزو [illegible] را کاین سخن خط ابدان
گرفت
بعد از آن هر که میخوانی بخوان [illegible]

از دهانش سخن چرا نبری نتوان یافت
از میان [illegible] میان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بکو چون قمرم
چونکه بر سرو روان قمری نتوان یافت

گفتمش حوری گفت که برخ حور چنین
سرو [illegible] چنین [illegible] حوری نتوان یافت

چون پری یافتم از سرو قدش گفت چرد
این خلاف که از سرو پری نتوان یافت

از سر زلف تو ای اخبار دلم پرسیدم
گفت از گم شده تو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری [illegible]
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست حالی نفسی [illegible] تو از جلوه گری
همچو [illegible] جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر [illegible] دگری [illegible]
چون نگیرم که به جست دگری نتوان یافت

بهر ترغیم عشقش سپری نجستم
گفت [illegible] که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی [illegible] لطیف
سری خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به

۲۲

نهان به زیر تو غیر اشراب [illegible] رخت
باز آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت [illegible] نقاب
عجب بود که نشد غیر از این نقاب رخت

حجاب [illegible] آنکه [illegible]
دگر [illegible] دگر تا برد حجاب رخت

بغیر چشم [illegible] نگرد [illegible]
از آنکه دیده که را نبود تاب رخت

[illegible] براد [illegible] جهان
بحد خوب [illegible] از کتاب رخت

با بردی تو سوگند مجو [illegible] جانم
که دل [illegible] آتش سوزند از آب رخت

ولا [illegible] منقلب [illegible]
[illegible] هیچ کسی ندید انقلاب رخت

چگونه روی [illegible] تا آرد
از [illegible] تا بود حجاب رخت

[illegible] مشرق [illegible] طلوع کرد [illegible]
[illegible] آفتاب رخت

سحر [illegible] جاد [illegible]
طره هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقه [illegible]
پیچ [illegible] گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است
زانکه اندر هر سر موی دلی افتاده است

هر کسی راهیست راهی سوی او در هر نفس
زانکه در هر نفس راز [illegible] نهاده است

ره بکویش هر که بردارد ز وی بیرون نیاید دگر
چون برون آید دگر چون کوی او [illegible]

بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می‌نهد
ابروانش زان قبول ابروی او [illegible] است

طاق ابروی بازویش کجا دارد دلم
زانکه دل پیش طاق ابروی او [illegible]

مغربی را کوی دل اندر خم چوگان اوست
غیر ازین [illegible] برای کوی او چوگان است

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این کباب من است

چونکه چشمش خراب و مستم دید
گفت کاین نیز خود خراب من است

چونکه در بوته غمم بگداخت
گفت در زیر لب که آب من است

چون در آن آب روی خود را دید
گفت کاین عکس آفتاب من است

کرد با عکس روی خویش خطاب
یعنی این مظهر خطاب من است

گفت

گفت با تو عتاب [illegible]
گر ترا طاقت عتاب من است

آنچه پرسید [illegible] و جواب شنید
گفت سائل که این جواب من است

مغربی پیش مغربی می‌گفت
پرتو ذات تو حجاب من است

آنکس که دید در طلب او سر از آب
[illegible] که در دل و جانم مسافر است

وانکس که دید روی جانان [illegible]
[illegible] حسن روی خویش بهر دیده ناظر است

دل را بسحر غمزه خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است

از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی
زلفش [illegible] که هندوی کافر است

گفتم [illegible]
[illegible] که زبان من اندر [illegible] ذاکر است

غایب مباش یکنفس از [illegible]
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است

حسن [illegible]
[illegible] است تا که مرا [illegible] آخر است

کز فنون عشوه کردن [illegible] است
دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست از آنکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده بر خواسته چه جوش است
این جوش کز آن خم آن باده فروش است

این دیده ندانم که چرا است و چه آبست
وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوش است

دل باده کجا خورد و ندانم ز که دوشین
کاو بیخبر و مست و خراب از شب دوش است

آن کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست
وان کیست که اندر پس این پرده بگوش است

در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت
این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوش است

این مهره مهر از چه بر این چرخ روانست
بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوش است

ای هدهد جان ره بسلیمان تو ان برد
هدهد که او بس که طیور است و چه خوش است

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یارب چه بلا است که در جنبش و جوش است

آنچه جان گفت بدل ما نمی یارم گفت
بکسی رمزی از آن باز نمی یارم گفت

مطرب

مطرب عشق در این پرده چرا ساز زند
که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت

گفت با من سخنی عشق که با آواز بلند
آنچه او گفت بآواز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان نکته که گفت آن لب او
آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت

اگر او را پر و پرواز بباشد هرگز
بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت

لذت لعل لب جام و غم انجام ترا
به بی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت

شرح آن طره طرار نمیباید از او
سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چه دمساز نه
گفت
با تو سر دل دمساز نمی یارم

این گرد پری چهره ندانم که چه پرده است
گر زلف چو [illegible] جهان گوی برده است

موسی کلیم است که دارد ید ...
عیسی [illegible] که زنده شود هر که بمرده است

چون چرخ برقص است و چه خورشید تن
گر زیر [...] پریش شود آن کس که فسرده است

او را نتوان گفت که آدم است
کس شکل چنین را آدم حوا نشمرده است

یغمای دل خلق جهان میکند آن ترک — تا غمزهٔ ترکان [illegible] یکی [illegible] غارت

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچست — با لعل لبش جام مصفا همه درد است

هر دل که برو نقش جهان بود منقش — نقش رخ او آمده از آن سترده است

کس نیست که نقش رخ خود را نه ببیند — در راه هوا جمله بیکی نسپرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را

کاو نه عرب و نه عجم و رومی دگر است

بیار ساقی باقی ابریز بمن حادث — می قدیم که تا وارهم ز دست حوادث

چه در زمین [illegible] [illegible] الکائنی — بر آب [illegible] پر و بال [illegible] حادث

از آن شراب [illegible] اگر رسیدی — ز [illegible] [illegible] طوفان [illegible] سام حام یافت

بر بوی باده توان [illegible] زنده — که همچنانکه محیط است [illegible] باعث

دلا بجو دستگیری کن درون خود — که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل [illegible]

درون مجلس مردان بجز شراب تجلی — شراب [illegible] تجلی بوده نام خبائث

تراب [illegible] [illegible] لیس [illegible] — از آنکه باده باقی است و فنای عبث

[illegible] ز میان نشد [illegible] بجایش

[illegible] کسی که بود وارث خلیفه و وارث

چه بحر [illegible] الهی است [illegible] مواج — حباب وحدت [illegible] کثرت امواج

جهان و [illegible] [illegible] حبیش [illegible] — ز قعر بحر [illegible] حل همی کند اخراج

دلم که [illegible] [illegible] اوست — بود مدام با مواج بحر او محتاج

علاج درد دلم [illegible] — چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

بهر [illegible] [illegible] در [illegible] — یکی بخش [illegible] ازوی یکی بگوهر و باج

ازین محیط که [illegible] [illegible] او [illegible] — [illegible] عذب فرات [illegible] اجاج

بلون و طعم [illegible] [illegible] گرود — ز اختلاف محل است انحراف مزاج

هر آنچه مغربی [illegible] حاصل کرد

[illegible] [illegible] تاراج

سحرگهی که [illegible] فالق الاصباح — صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح

[illegible] [illegible] [illegible] — برای راحت روح طلب کن از روح راح

[illegible] ما را بدست دولت	گوشه [illegible] چو [illegible] که عذر مصباح
زان شراب که از دل همه پرواز	[illegible] شراب [illegible] جان درازروا ارواح
ازان مئی که از [illegible] زنده است جان مسیح	دل [illegible] که [illegible] شباع در ده ارواح
نجات هر دو جهان را ازان شراب طلب	که [illegible] در دو جهان موج کار نجاح
به بینش پرتوان می چراغ فکر و خرد	چه [illegible] صباح است کوکب مصباح
بهر ساقی ازین باده داد است از خود	[illegible] خود یاد [illegible] و کون فلاح

پیاله بر دل و بر جان مغربی بریز

مئی که صبح [illegible] گشاد [illegible]

صبح ظهور دم [illegible] دو عالم [illegible]	بهر [illegible] مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود در روی [illegible] موی	چون [illegible] نوازم پدید شد
[illegible] جهان که در خم زلف [illegible]	[illegible] شکن [illegible] پدید شد
[illegible] لب لعلت سحر [illegible]	یک [illegible] عالم [illegible] پدید شد
مجروح [illegible] غمزه مردافکن [illegible]	[illegible] تو مرهم پدید شد
[illegible] دلی که گشت جمال تو جلوه گر	[illegible] نقش [illegible] پدید شد

مثنوی

نشد یقین که [illegible]	دل را [illegible] از غم پدید شد

[illegible] از دلا [illegible] ظهور [illegible]

[illegible] عالم پدید شد

گوهری از موج بحر [illegible]	[illegible] میاید از آن آمد پدید
گوهری [illegible]	که شعاعش یعنی هر دو جهان آمد پدید
بار [illegible]	[illegible] صفای او نهان جسم [illegible] آمد پدید
چون که موج و گوهر [illegible]	[illegible] جهان [illegible] موج دریا بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج [illegible]	[illegible] باشد نهان آمد پدید
ای که [illegible]	[illegible] نشان [illegible] آمد پدید
ای که دائم از تو [illegible]	[illegible] او با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر [illegible]	[illegible] موج بحر بیکران آمد پدید
از برای [illegible]	[illegible] در لباس انس و جان آمد پدید

[illegible] مغربی [illegible] مینوید سخن

[illegible] کار [illegible] آمد پدید

از جنبش بحر بودم بر خواب موج عدد [illegible] ... [illegible] که صد جهان آید

از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد پدید [illegible] صحرا [illegible] ... [illegible]

اندر سرای لم یزل با شاهد عین ازل [illegible] ... [illegible] عدد

اندر جهان بی عدد واحد احمد بود و دال [illegible] ... [illegible] احد

اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را [illegible] ... گفتم این صد از یکی [illegible]

لیکن جهان و جسم جان گردید شد از ما عیان ... بحر بیکران شد چه بر دریا زنند

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون ... شد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد

و فلک‌سان خورشید [illegible] ... از برج دل طالع شود از اندرون [illegible] زنند

این آفتاب مشرق پیداست [illegible]

گر [illegible] آینه پنهان [illegible]

ختم [illegible] عالم این بود ... نقشی [illegible] این بود

هر زمان اری بر [illegible] نقش دگر ... [illegible] ما دم این بود

هستی [illegible] مختلف ... یعنی [illegible] آدم این بود

نگین خاتم [illegible] منقش ... [illegible] آمد نقش خاتم این بود

[illegible] ... احمد آمد یعنی این مجموع عالم این بود

[illegible] ... از مظهر که عین اسم اعظم این بود

فاتح [illegible] ... انچه نسخ و ختم شد اورا [illegible] این بود

[illegible] ... [illegible] در کل آمد بر کل مقدم این بود

[illegible] جان [illegible] را از دو عالم برگزید

[illegible] خود [illegible] محرم این بود

پرده [illegible] ... [illegible] وضع جهانی بجود ننمود

اسرار [illegible] خویش را برادران [illegible] بگفت ... [illegible] که تنها شنود

در ما نگاه کرد [illegible] ... [illegible] دیگر و بغیر از یکی نبود

هر که بنگرید [illegible] ... [illegible] را [illegible] آورد [illegible]

یک [illegible] لیکن [illegible] ... [illegible] و لیکن بسی [illegible]

[illegible] را [illegible] ... [illegible] هیچ نمودی خراب نمود

از [illegible] عالم [illegible] ... [illegible] سر جهان در کنج نهان گشود

گر [illegible] ... [illegible] مایه اصل زیان [illegible]

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او — هیچ از دو کائنات نکو [illegible] فرو

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت [illegible]

بگشود بر جهان کف گنج و دهان [illegible]

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند — تا دو صد آفاق از آتش دم جلوه دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد او را او کسی — تا [illegible] هر دم لباسی دیگر کند

صورت هر زمانی معنی دیگر دهد — [illegible] نظر از [illegible] سر بر کند

ابر فضلش چون ببارد بر زمین مکرمت — این زمین و آسمان را پر ز ماه و خور کند

چون بتابد آفتاب جمال او بر کاینات — نور او از روزن هر خانه سر بر کند

در نظر هر تا شود ظاهر جمال روی او — هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند

هر که از جان شد غلام آستان درگهش — چتر [illegible] او را بر فلک چون شاه هفت کشور کند

مغربی گر سر [illegible] فرمانش بر آرد دیده وار

لطف او را بر همه گردنکشان سرور کند

بت هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد — غمش [illegible] هر دلی شور و بازار دگر دارد

جمال عشق اندر لباس عاشق و معشوق — [illegible] جلوه که طاری هر دو پیدایی دگر دارد

اگر چه

اگر چه [illegible] گل [illegible] — که روی او چو از گلزار گلزار دگر دارد

[illegible] — طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد

اگر [illegible] بصد دیده — همی بینی شود طالع که رخساری دگر دارد

چه [illegible] زبان [illegible] الحمید — [illegible] گوش کر [illegible] که گفتاری دگر دارد

[illegible] — که [illegible] و بازاری خریداری دگر دارد

[illegible] — [illegible] هر که بشد بیمار دگر دارد

[illegible] زلفش

[illegible] دارد

تا که خورشید [illegible] — [illegible] آب جهان پیدا شد

تا [illegible] — [illegible] او کون و مکان پیدا شد

[illegible] کون و مکان [illegible] — [illegible] کون و مکان نام و نشان پیدا شد

[illegible] عالم — [illegible] که هم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی [illegible] — [illegible] قد او سرو روان پیدا شد

[illegible] — [illegible] تا که از آن [illegible] و زبان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب / زان یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد

گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش / مهر ازین جمله ذرات جهان پیدا شد

یارب آن روی چه رویست که از پرتو آن / هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر / مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد

گر نهادی پیش ازین اکنون نمی‌باید نهاد

فعل ناموزون ز ناموزون نمی‌باید شمرد / قول ناموزون ز ناموزون نمی‌باید نهاد

هر چه دانستی و وصف و نعت او / زانچه هست او را کم و افزون نمی‌باید نهاد

هرچه [illegible] آید پیش تا دون بود / نام حق را هیچ بر [illegible] نمی‌باید نهاد

آنچه از دون است آن بالا نمی‌باید گرفت / وانچه عالی بود بر [illegible] نمی‌باید نهاد

عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است / بهر ایشان رسم دیگرگون نمی‌باید نهاد

دل بدام دلربایان در نمی‌باید فکند / پای در زنجیر چون مجنون نمی‌باید نهاد

چنگ دل با زلف دلداران نمی‌باید زدن / دست را بر مار با افسون نمی‌باید نهاد

چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد / پای تنها پای در جیحون نمی‌باید نهاد

دل که

دل که شد [illegible] / هیچ دل دیگر بر آن [illegible] نمی‌باید نهاد

[illegible] / [illegible] پای بیرون نمی‌باید نهاد

عشق [illegible] / تهمتی بر لیلی و مجنون نمی‌باید نهاد

یار که [illegible] بیچون [illegible] / چون و چون را همه بیچون نمی‌باید نهاد

آنچه [illegible] / فضل گردش را بدین گردون نمی‌باید نهاد

مغربی [illegible] پیش ازین

از زبان هیچ بر هامون نمی‌باید نهاد

نشان [illegible] / صفات و ذات و را غیر یار کی داند

[illegible] / [illegible] گرفتار کی داند

[illegible] / [illegible] نور او در کنار کی داند

[illegible] / [illegible] اهل نار کی داند

چو [illegible] / [illegible] اهل شمار کی داند

[illegible] / [illegible] هوشیار کی داند

[illegible] / ندیده غیر یکی صد هزار کی داند

کسی اسیر دل و جان عقل و نفس بود | اگه بصعد علم اندر حصار کی ماند

ز مغربی خبری گر خصار دار[illegible]

کسی که هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد | داده [illegible] دیگر و [illegible] دیگر دارد

ساقی ما هر نفسی جام دیگر از لب یار | بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خوش | خالی و خطی دیگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دیگر از لب جانان برسد | بهر جان که رسد قالب دیگر دارد

در جهان دل ما مهر و سپهر دیگر است | عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد

بجز این روز که بینی تو و شب دیگر | بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد

دل سواریست که در کاه توجه کردن | جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست

گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مه چهره خط از کو می نماید | هلال آسا ابرو می نماید

سر از جیب پریرویان بر آرد | رخ ابرو [illegible] می نماید

مه چهره [illegible] کم [illegible] | که رویت هر دم از سو می نماید

پریشان [illegible] زلفت | دلم را [illegible] یک سو می نماید

مرا اندر خم [illegible] | جهان جان و دل را رو می نماید

خیال قامتت [illegible] چشم | چو سروی بر لب جو می نماید

ز خال عارضت [illegible] | اگرچه هیچ هندو می نماید

[illegible] مغربی از [illegible]

[illegible] که [illegible] می نماید

دل همه دیده شد و دید همه آنچه بدید | [illegible] دیده ز تو حاصل گردید

[illegible] | [illegible] اگر آن لحظه [illegible] گردید

مغربی [illegible] | [illegible] گردید

دل که دیوانه [illegible] | [illegible] زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت از [illegible] | [illegible] در آن بند و سلاسل گردید

مکر دستان و فریب [illegible] | [illegible] حیلهای تو باطل گردید

پرده [illegible] | هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

گر بر آئینه کامل نسازی زینت   عکس او از خزف را بچه تابان کردیم
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد   هم ز اقبال لب لعل تو که مقبل گردند

هر که از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم آنهم که بود یار ببرد   کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
به نیم غمزه روان چه من هزار ببرد   بیک کرشمه دل بیچون هزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف   که تا به نقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست   ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینه روی دوست است ز غبار   صفای چهره او از دلم غبار ببرد
چه در میانه در آمد ز من کنار گرفت   چه در کنار در آمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت   ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار   ز من بغمزه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش   چه عقل و هوش و دل و جان هر چهار ببرد
چه آمد او بمیان رفت مغربی از میان   چه او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

بقدرت

بقدرت سرو بستان آفریدند   ز روی ماه تابان آفریدند
چه حسن روی او تابان نهان شد   از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی که [illegible] راوند   پس آنگه تخت سلطان آفریدند
از آن سرچشمه نوشین دهانت   بگیتی آب حیوان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت   هزاران چشم فتان آفریدند
لب و دندان او را تا بدیدند   در و یاقوت مرجان آفریدند
ز خط عارض و نور جبینش   شب و شمع و شبستان آفریدند
نبود مردی و میدانی چه او را   که او را مرد میدان آفریدند
کتا از زلف او زنار جستند   لبی کیش را پریشان آفریدند
چه عکس زلف و رخسارش نمودند   بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بر جز پیش رویت   جهانی را مسلمان آفریدند
و از آن او عده [illegible]   گره را بهر نیران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند   یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک [illegible]   دگر را بهر رضوان آفریدند

بصحرائی جهان را برگذشتند ... [illegible] آفریدند
چه عزم جویبار دهر کردند ... [illegible] آفریدند
گذر کردن بر صحرای امکان دو عالم را ز امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز علمش جهان را از پی آن آفریدند
چه حسن خویشتن را جلوه دادند جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی ... [illegible] دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش ... [illegible] از آنجا گوی چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر وصلش ... [illegible] درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مهر ... [illegible]
چرا ... حیران آفریدند

از جنبش ... دریا هر موج گوهر ... بر والوی جان آید ... [illegible]

گر ... جان ... [illegible] جان و دل جانان ما با کید بگر آمیزد
جان ... [illegible] فی ... ان کردن ... خیزد
چون پادشه ... حدت ... [illegible] از ... کثرت بگذارد و بگریزد
جائیکه یقین ... [illegible] ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سکان صحابه را ... [illegible] از فیض چنین دریا ابری که بر انگیزد
از گلشن جان ... [illegible] گرد ... که غربال هوا بیزد
امروز ... [illegible] زان پیش که ... دامن ... فرو ریزد

چون ... [illegible]
از ... [illegible]

شاه ... [illegible] باغ ... نخل ز لب چون ... رسید
لب بر لبم ... روان ... [illegible] ... جانم بلب رسید
چون جان ... [illegible] ای ... که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را نگر که ... [illegible] مطلوب را نگر که نگاه طلب رسید
این سلطنت ... [illegible] ... رسید

رنجی بکش که لایق بقدر و قیمتی
هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت ادب نرسد مرد هیچ جا
هر جا کسی رسید بره ادب رسید

بی نسبت ولایت نشده کس بدولتی
این دولت کسی بدولت ز راه نسب رسید

جز داشت مغربی سبب مغربی نه راه
تا بی سبب بحضرت او بی سبب رسید

جانم از پرتو نوری و جنان میکرد
که دلی از آتش و آب روان میکرد

هر چه پیداست نهان میشود اندر جان
چون بران دید جمال تو عیان میکرد

هر که از تو نشانی نام و نشان مینماید
از خود او بی اثر و نشان میکرد

چون ز جان جان جهان جمله نهان
آنچه جان طالب آن است نهان میکرد

دل چو گوئی است که اندر خم چوگان
روز و شب بی سر و بی پای از آن میکرد

حسن مجموع جهان در نظرم میآید
چونکه بر روی تو چشم نگران میکرد

چشم که بلطافت نظری میفکند
ز لطافت تن من جمله چو جان میکرد

گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید
هم ز پیدائی خود باز نهان میکرد

آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میکرد

وابعض

وابعقر وفا افتخار [illegible] شد
زمام ملک و غنی ملک و عار میباشد

مدام باده ز [illegible] میخورم از تو
که این شراب مرا خوشگوار میباشد

مزاج هر کسی [illegible]
ولی مزاج مرا سازگار میباشد

میان آنکه او آتش [illegible]
علی الدوام مرا در کنار میباشد

دلی که هست [illegible]
مدام از [illegible] بیقرار میباشد

بگرد مرکز [illegible] میگشته
اگر [illegible] چو فلک در مدار میباشد

صفای چهره او را کجا [illegible]
دلی که دیده او در غبار میباشد

دل است آینه آنچهره را ولی [illegible]
[illegible] نماید که تار میباشد

بیا [illegible]
[illegible]

رخت [illegible] جمالی [illegible]
[illegible] مثالی مینماید

و الطاف [illegible]
بچشم جان جلالی مینماید

جمالت [illegible]
از آن [illegible] کمالی مینماید

تجلی میکند [illegible]
و [illegible] طرفه حالی مینماید

کهی بر چرخ دل مانند بدری | کهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم | بسوی ماه و خالی مینماید
جهان بر عارضت چون خط و خال است | از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی عین جمال است
کس ار گوید محالی مینماید

رخت تو کرچه خورشید فلک مستور میباشد | ز تاب هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دانم | نقابی کر بود مهر رخت را نور میباشد
بما نزدیک تر زانی که ما نزدیک تر از ما | که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان خورشید او کرده [illegible] | که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بجز خویشتن باید طلب کردن وصال او | که در وصل او دائم خود مهجور میباشد
قصور حور و ولدان از امید او دائم | من آنکس را که ولدان و قصور و حور میباشد
کتابی جامع و فاضل از او کرده است حاصل | که رطب و یابس عالم در او مسطور میباشد
در اسراری که میگویم از و مسطور میخوانم | مرا در کشف اسرار او دستور میباشد
ز جام نرگس مست لبت میگون انسانی | روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ خود را در آینه [illegible] | هر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شد [illegible] او [illegible] | [illegible] همه پر ز ولوله و شور و فغان شد
چون [illegible] | از [illegible] جهان جمله جهان شد
هر نقش که او [illegible] | [illegible] آتش و بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود [illegible] | هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جائی همه اسم آمد و جائی [illegible] | جائی همه اسم آمد و جائی همه آن شد
هم پرده بر انداخت [illegible] | هم پرده [illegible] و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که پیدا و نهان بود
از پرده [illegible] آن [illegible] زین شد

ولی [illegible] شد | جز [illegible] کفر و دین باشد
بود [illegible] | [illegible] روی تو [illegible] باشد
هر ذره [illegible] | [illegible] آلوده [illegible] چین باشد
کجا [illegible] سلیمان [illegible] | [illegible] مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار [illegible] دولت | چه [illegible] حور عین باشد

بکار لذت دیدار او خبر یابی / نور را که [illegible] چو با یکی بین باشد
به پیش دیده ما غیر و عین هر دو بحکمت / نظر بعین کند هر که با یقین باشد
بدوز دیده ز غیر اگه بعین بنگر / بعین کی نگرد هر که غیر با باشد

بیا و دیده از مغربی بوام ستان
ببین که هرچه بگفت او چنین چنان باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید / در جهان جز مثالی نتوان دید
روی او را بزلف و خال توان / دید بی زلف و خال نتوان دید
به خیالش از آن شدم قانع / که ورا جز خیالی نتوان دید
خود جمال کمال وی ترا / بی حجاب و جلال نتوان دید
ذات مخفی است در صفات کمال / بی صفات و کمال نتوان دید
آفتابی است در ظلال نهان / [illegible] بغیر از ظلال نتوان دید
بی تغیر و زوال مهر رخش / مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردیم / چونکه آب زلال نتوان دید
مغربی هیچ چیز از آن [illegible] / بجز از [illegible] نتوان دید

نهان

[illegible] / نهان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
[illegible] / ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان [illegible] / خطی ز نقش است که در عذار او پیدا شد
برای بلبل [illegible] / هزار گلبن [illegible] ز خوار پیدا شد
یکی [illegible] اصل [illegible] / از آن سبب عدد بی‌شمار پیدا شد
[illegible] / یکی [illegible] چندین هزار پیدا شد
چو نقطه [illegible] / [illegible] دور مدار پیدا شد
اگر نساخت [illegible] / [illegible] از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر [illegible]
[illegible]

دلی دارم [illegible] / که جای [illegible] کشادی جهانم نگنجد
میان [illegible] / اگر [illegible] باشد دم نگنجد
حدیث [illegible] / که آنجا وصف [illegible] نگنجد
چنان پر گشت [illegible] / که [illegible] زیر [illegible] نگنجد

تو جز انگشتی که عالم خاتم است / دگر چیزی در این خاتم نگنجد

دلی کاو فارغ است از سود و از غم / دوا و هم [illegible] هم ماتم نگنجد

رسد هر دم بجائی آدمیزاد / [illegible] عالم و آدم نگنجد

زبان ای مغربی در کش ز گفتار / [illegible]

مگو چیزی که در عالم نگنجد

مست و ساقی خبر از جام و سبو دارد / تو چه پنداری که این مستی از این می دارد

هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی / [illegible] ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ / [illegible] سماع از دف و از نی دارد

یکنفس نیست دلم از نظر وی خالی / [illegible] دل من از نظر وی دارد

سایه مهر توام مهر تو از پی دارم / چند آن سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری و زهی خاک / [illegible] گلستان تو بی دی دارد

لیلی حسن تو را هم دل مجنون حی است / [illegible] لیلی است که مجنون تو در حی دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است / با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده چو باقی بذبیحان [illegible] / که ز راه زنده کی و باقی [illegible] جان دارد

اگر ز جانب

اگر ز جانب ما [illegible] / جا [illegible] ز راه غرور از نباشد

[illegible] / [illegible] اگر از [illegible] نباشد

[illegible] / میان [illegible] و معشوق اعتبار نباشد

[illegible] / [illegible] این لباس نباشد

بعشق ما بنظر جمال [illegible] / [illegible]

نگاه [illegible] بجمعیت [illegible] جمال / اگر مظاهر آئینه مجاز نباشد

[illegible] / [illegible] جز ایاز نباشد

[illegible] / [illegible] آرام و [illegible] نباشد

[illegible] / [illegible] ز آنکه عشق باز نباشد

[illegible]

چو چاره ساز [illegible] نباشد

مرا [illegible] / [illegible] آنکس که غیر از آن نگنجد

[illegible] / [illegible] معزول تو نگنجد

سرای خسرو [illegible] / [illegible] نگنجد

چو آئینه [illegible] تجلی / [illegible] از جمله [illegible] نگنجد

تو از میانه میدان کنار گیر که آنجا　　هزار کشته چو چوگان او چه گوی بگنجد

ولی چه بحر بیاید و گر نه موج محیطش　　از آن [illegible] که [illegible] لبان چو بحر بگنجد

میان مجلس رندان پاک جام حقیقت　　چه برکه [illegible] ساغر به صحبت بگنجد

بر پیش یار بدین وصف خلق [illegible]　　[illegible] صف خلق چو [illegible] نگنجد

ز گفتگوی اندر کن چو مغربی که برون گوی

کسیکه میل لبش سوی گفتگون نگنجد

رخ زیبای تو آینه [illegible]　　که [illegible] انسان که تو نی نماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم　　حسن مجموعه تو در نظرم می‌آید

نیست مشاطه [illegible] باز [illegible]　　حسن [illegible] ترا دیده همی آراید

دیده از دیده خوبان جهان بربندد　　هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید

گوییا حسن تو هر لحظه فزون [illegible]　　[illegible] از هر دو جهان [illegible]

نیست دیدار ترا دیده [illegible]　　جز دیدار ترا دیده تو بنماید

مغربی تا ز تب هستی تو باقی باشد

نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا

ز دریا موج گوناگون برآمد　　ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو [illegible] از بر [illegible] آمد　　برای دیگران چون خون برآمد

که از [illegible] بحر شد باز　　گهی از بحر بر هامون برآمد

چو زین دریای بیچون موج زن شد　　حباب آسا بر او گردون برآمد

از این دریا از این امواج هر دم　　هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون　　بهر نقشی در این بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد　　گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگار آشنا شد　　بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون　　یقین میدان که هم اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید　　بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی

بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی ز لب ساقی روایت میکند　　از سر مستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمان دلم سرمست شد　　قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند

در بدایت واشب جانم مستی از جام لبش
[illegible] تا بمیل [illegible] میکند

دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
این تطاول بین که در شهر ولایت میکند

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

چشم مست نوازشش بین که در مستی خویش
جانب دل را رعایت تا به غایت میکند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق
هر کسی کز دل [illegible] بود جانان [illegible] میکند

هر کسی دارند از بهر حمایت جایها
[illegible] حمایت میکند

آنکس که نهان بود زما [illegible] شد
آنکس که ز ما بود و شما [illegible] شد

سلطان سر تخت [illegible]
[illegible] شد

آنکس که از فقر [illegible]
[illegible] اظهار غنا [illegible] شد

هرکز که شنید [illegible]
فهم [illegible] خدا شد

آن گوهر پاکیزه [illegible]
[illegible] شد

در کسوت [illegible]
کان [illegible] شد

[illegible] و درج ابروی وی [illegible]
[illegible] انگشت نما شد

در گلشن

در گلشن بلبلم [illegible]
هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

[illegible] سپهر ازلی کرده تجلی
تا مهر [illegible] مشرق و شمس ضیا شد

[illegible] پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد
[illegible] چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام [illegible]
بی گرد رخ [illegible] واله و شیدا نتوان شد

تا موج تو [illegible]
[illegible] دریا نتوان شد

تا جذبه او بر [illegible]
[illegible] نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت [illegible]
[illegible] قامت و بالا نتوان شد

در خلوت [illegible]
[illegible] صحرا نتوان شد

بی دیده [illegible]
[illegible] تماشا نتوان شد

[illegible]
[illegible] شد

دل من [illegible] طلبد
[illegible] رخ لیلی طلبد

هر که او دیده [illegible]
[illegible] طلبد

در جهان ذره از خیال جمال نیست … کاو نه [illegible] جنت اعلی طلبد

[illegible] بینا طلبیدیم [illegible] عیان … زاهد [illegible] طلبد

معنی صورت ما صورت معنی و ذات … جسد [illegible] صورت [illegible] طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت … صوفی [illegible] در فقر و فنائی طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافت … [illegible] طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف [illegible] … [illegible] اگر کس الف [illegible] طلبد

[illegible] بدرستی [illegible] طلب

حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

دل از بند من [illegible] … نمیدانم که او [illegible] کجا شد

مگر کاو [illegible] … [illegible] مبتلا شد

مگر [illegible] نهانی دلربا … نهان از خاطر آن دلربا شد

هوای دلستانی [illegible] … نمیدانم [illegible] هوا شد

صفائی داشت با خوبان [illegible] … از این جا [illegible] آن صفا شد

[illegible] اجعی [illegible] … [illegible] صدا شد

صلای

صلای [illegible] … [illegible] خوان وصلش زان صلا شد

[illegible] … [illegible] جان جانان آشنا شد

[illegible] … از آن کز [illegible] آن خلوت سرا شد

غزل [illegible] یکسر [illegible]

از آن ساعت که [illegible] پیدا [illegible]

ای جمال تو در جهان مشهور … [illegible] از [illegible] مسطور

نور رویت [illegible] … [illegible] نظر [illegible] دور

غیر کرمی کجا [illegible] … [illegible] تابان کور

گرچه [illegible] … [illegible] خورشید را [illegible] مور

هم [illegible] … بل [illegible] همه منظور

مدتی [illegible] … [illegible] مذکور

شد [illegible] … [illegible] شاکر و مشکور

مهر [illegible] عالم … [illegible] ظهور

گشت پیدا [illegible] … در جهان [illegible] ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت / [illegible] فتنه و شور

یعنی پیدا مدام از لب و چشم / در جهان [illegible] مست دارد و مخمور

مینماید هر زمان روئی ز لیلی روئی دیگر / [illegible] هر دم گریبان من از سوئی دیگر

دل نخواهم بر دارد رشته کوی آن جان جهان / دل [illegible] هر دم به جوی دیگر

چون تواند سر نهاد آدمی بر زانوی دیگر / هر [illegible] در بند گیسوی دیگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه [illegible] هر زمان آشفته روی دیگر

سر بمحراب ابرای سجده کی آرد فرو / آنکه [illegible] قبله هر دم طاق ابروی دیگر

من بیک ره چون [illegible] حسن روی او / مینماید هر دم از هر سو مرا روی دیگر

بر لب یکجو [illegible] / هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دیگر

بر سر کوئی به حسنی جلوه گر بینیش رو / [illegible] بکوی پیش تو در کوی دیگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست / مینماید هر دم به رنگ و دیگر و بوی دیگر

[illegible] مغربی [illegible] / چون بگیرد خوی که دارد هر زمان خوی دیگر

از مواد

از [illegible] الی خبر / چشم بگشا در راه فقر و کفر ما بنگر

از [illegible] کفر [illegible] / [illegible] از کفر حقیقی کن سفر

کفر باطل [illegible] / کفر حق [illegible] پوشیده [illegible]

تا [illegible] / [illegible] کفر ما [illegible] خبر

آنکه [illegible] / بحر [illegible] عالم تو [illegible] شمر

چون [illegible] / [illegible] نور خورشید القمر

کفر [illegible] چیست شمس [illegible] / [illegible] مظهر کل ظهور نور خور

پس بگوید کاف کفر [illegible] / [illegible] معانی و حقایق بهره ور

ایکه [illegible] / [illegible] نام [illegible]

[illegible] ایمان [illegible]

[illegible] ایمان درگذر

دیده سر کرد [illegible] در نظر / [illegible] در منظور و ناظر [illegible] بیخبر

گرچه عالم را [illegible] لیک / از [illegible] بوده [illegible] بصر

دل لسان [illegible] غافل [illegible] / [illegible] زلف و تا باشد مستقر

غیب بیرون از جهت چه کان زلفش بکن بنان … بیند آن
من بدیدانم که عالم چیست با خود کیست آن … [illegible] از کوی [illegible] بسر [illegible]
با همه سرگشتگی و جنبش و نو صفات … عقل و نفس و جسم و [illegible] خوش خالی [illegible]
ایدل ار خواهی ببینی روی اکبر را عیان … [illegible] از کر [illegible] ان [illegible] ابر خورز
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید … پاک و صافی سینه خود را الکهی خود [illegible]
[illegible] آمد و دیت باشد جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد از این
مغربی در خویشتن باید نگاه کردن سفر

ای حسن ترا دیده بما کشته بیدار … [illegible] دیده بباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را … [illegible] عشاق بود گرمی بازار
خود آینه و دیده و جمال حسن ترا … هر کاو [illegible] بجز از دیده نظار
هر دم که دیده ات که او بردی تو [illegible] … [illegible] همه ابصار
هر دیده از هر نفس دیده جمالی … از [illegible] شد بهر نفس دیده بدیدار
بر هر نظری کرده تجلی دگر گون … تا هر نظری [illegible] نظری یافته هر بار
بر آینه دیده و دل ای دلارا … [illegible] جلوه پیایی [illegible] اما نه بتکرار

[illegible] … بسیار [illegible] چه بود آینه بسیار
او [illegible] از [illegible] عجب … و استاده عیان بر سر کوچه و بازار
[illegible] … لطفی بکن و پرده براند از رخسار
حقا که اگر [illegible] … از غیر از نه عین توان یافت آثار
گر باره از این [illegible] … حقا که بماند بجهان یکدل هوشیار

[illegible] از مغربی [illegible]
[illegible] از [illegible] از سر [illegible] آزار

دگر

میستد [illegible] هر زمانی [illegible] … [illegible] از و هر لحظه [illegible]
دگر
کای دل [illegible] … [illegible] یافت [illegible]
دگر
از [illegible] … [illegible] زبانی [illegible]
دگر
چون آن [illegible] … [illegible] ساقی شرابی [illegible]
دگر
گرچه او [illegible] … [illegible] داریم از او اغیار [illegible]
دگر
در حقیقت [illegible] … میدهد [illegible] هر لحظه [illegible]
دگر
[illegible] کامی [illegible] … هر [illegible] آنچه [illegible]

نه گاهی بهر رای انفس ربی تهند … [illegible] نه [illegible] سوی بهر [illegible] دگر

چون زهر دستانی اویام اعتبر [illegible] … [illegible] از [illegible] هر [illegible] دگر

گرچه ما مستغرق احسان و انعام توییم … [illegible] ما [illegible] بهر [illegible] دگر

چرخ در لغزش که صبح [illegible] انداز اند [illegible]

منزلی را نیست صبحی یکسر و شامی دگر

اندر اندر زد در خلوت [illegible] … [illegible] ما [illegible] هیچ خبر

گفتمش کی ز تو یابم نشو [illegible] … [illegible] زد و جهان هیچ اثر

گفتمش دیده من [illegible] … [illegible] نوار چه شوم چشم ترا نور نظر

گفتمش هیچ نظر در از تو [illegible] گر توی … [illegible] چه [illegible] ذات نظر

گفتمش هیچ نوار در [illegible] گفت … [illegible] که [illegible] کند از خویش گذر

گفتمش هیچ ترا در [illegible] … [illegible] و معنی [illegible] بنگر

گفتمش من نه یام و ز چه عالم است … [illegible] تمر [illegible] شجر

روی من بحر تجلی [illegible] … [illegible] عالم بجهان [illegible] مظهر

گفتمش مغز [illegible] در خور [illegible] … گفت او [illegible] خمی در خور

ای اول

[illegible] اول وی اول ای آخر … ای ظاهر [illegible] باطن وی [illegible] ظاهر

[illegible] جمال [illegible] بر [illegible] … [illegible] از جلال [illegible] سینه هر کافر

[illegible] آیات لطائف [illegible] … فی [illegible] الانسان و الناصر و الناظر

چون شکر [illegible] کرد [illegible] خود را … هم منعم هم نعم هم نعمت و هم شاکر

جز تو نبود [illegible] … جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر

قد صار لنا الطرف فی [illegible] … [illegible] فی حسنکم حایر

[illegible] فی [illegible] … من [illegible] ساحر من عینک یا ساحر

بر مغربان [illegible] ساقی چه [illegible] باقی

[illegible] حاضر

[illegible] … [illegible] جلوه برار نو [illegible] انصار

ترا که دیده [illegible] … [illegible] تجلی جمال چهره یار

اگر چه جمله [illegible] … [illegible] دیده [illegible] کجا شود انظار

ترا که دیده نباشد چه [illegible] … ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار

ترا که دیده بود [illegible] … [illegible] وجود غبار

اگر چه آینه داری برای حسن خویش … ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدای … غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آینه طلب دارد … روان از دیده دل را به پیش دلبر دار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
از آنکه حسن ترا معرفت آینه بود

نیست پنهان حق ز چشم جان مرد حق‌شناس … گر چه هر دم نو بنو تابد چو شمس از هر لباس
هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون … گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان … بر نظر هر گز نگردد ملتبس زان التباس
باده یک رنگست لیکن رنگهای مختلف … میشود ظاهر در او از اختلاف جام کاس
در هزاران آینه هر لحظه روی منعکس … میشود ظاهر ولیکن دیدن از روی انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم هر زمان … میکند هر یک ستایش از ره حمد و سپاس
هر یکی از کثرت عالم که می‌بینی بکیست … گر نمی‌دانی تو اکنون کن ز وحدت اقتباس
نور حق جلی ذرات عالم تا آید … میکند از معرفت چون ماه مهر از اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بحق و حق‌شناس … بگذر از خود و ببین از عقل و دل و جان و حواس

بحون

اساس خانه توحید بر فقر و فنا است
که جمله بحر و فنا ز آن نهادن این اساس

میکند بر ز تجلی مهر روشن هر نفس … تا که گردد نور او از دل ضیائش مقتبس
هست او خورشید و عالم سایه‌ای ... … چون بخورشید او رو سایه باز پس
آنچه عالم خوانش ... … در حقیقت سایه خورشید یکرنگ است و بس
چشم عقل ... … که چه عنقا را بچشم خود عیان منعکس
دیده یکسان بر سر خوان ... … بنگرد از سر خلت چون از نان عدس
بلبلان اندر قفس ... … چه ز ... مرغی در قفس
لقمه مردان نیست ... … شیر ... ساید کف شیر گربه با عبس

... بقطار ...
روزمان ... از اینکو ... بس

طریقه ... … ز راه رسم گذر کن طریق راه ...
طریق فقر ... … ز ... بنزد پیشگاه ...
ز تنگنای ... … بجز چه ... پادشاه ...

ز اهل فقر و فنا پرس رسم فقر و فنا — [illegible] مال و جاه مپرس

چو چتر شاه عیان گشت ظل رحمت — [illegible] مپرس

چو پا بصدق نهادی به ترک سر کردی — اگر کلاه [illegible] مپرس

چو نیست حال من از درت بر تو پوشیده — [illegible] حال [illegible] مپرس

گناه هستی او محو کن چه محو توئی — [illegible] گناه مپرس

به مغربی برت آید ور [illegible] آید

بلطف درگذر از جرم [illegible] مپرس

مرا ز من بستان و از آنچه [illegible] — [illegible] حجابی چو من مرا در پیش

مرا ز من [illegible] — [illegible] همه [illegible]

از آنکه با تو [illegible] خویشم — [illegible] دشمن خویش

طریق فقر و فنا [illegible] — طریق فقر [illegible] اندرویش

چگونه یکقدم از خویشتن [illegible] — [illegible] از پس و پیش

من از تو دور نبودم [illegible] — فکنده دور مرا از تو عقل دوراندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست — کسی چگونه ز خود منفصل شود [illegible] خویش

بوسه

بوسه [illegible] — پرسی از او که ترا نیست دین و مذهب و کیش

چو [illegible] تو الم آید ز لطف [illegible] — مرا هیچ حسابی مگیر از کم و بیش

[illegible] دوای درد دل مغربی بیرون ز تو نیست

[illegible] که هم تو درد و دوائی و هم تو مرهم ریش

او چون فکند [illegible] — از [illegible] شکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت — از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش

دل آنچنان [illegible] مشغول گشته است — کاو هیچ وقت یاد نمی‌آید از منش

این مرغ جان که طایر قدسی آشیان است — [illegible] تا که دور شد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا — در دام شد اسیر پر و بال [illegible]

از گلشن جهان [illegible] — [illegible] خاطر از این جنس گلشنش

مرغان این چمن همه [illegible] — [illegible] خروش و فریاد [illegible]

جا [illegible] — [illegible]

یار او چو شد اسیر قفس عندلیب جان — [illegible] نسیمی گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش [illegible] — [illegible] وصل گل [illegible] سوسنش

باش کاین شکسته قفص جسم را ... [illegible]

مرغ روان مغربی ... [illegible]

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش | ... [illegible] ... می بینم که ... [illegible]

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف هر دلبر | که از ... [illegible] ... بگو [illegible]

ندانم چشم جادو ریش چه افسون خواند بر چشمم | که ... [illegible] ... جادو [illegible]

فروغ نور رخسار شراب ... [illegible] | بجای ... [illegible] ... سر زلف تاریکی گیسویش

از آن در ابروی خوبان نظر ... [illegible] | ... [illegible] ... هر مه رو می بینم چو ابرویش

بیاض روی دلبر ... [illegible] | ... [illegible] ... سواد خال هندویش

درختان جمله در رقصند ... [illegible] | ... [illegible] ... بر دار بویش

بر ... [illegible] ... مغربی ... [illegible] ... باشد

... [illegible] ... خورشید ... [illegible] ... روپش

ما شراب عشق از جام ازل ... [illegible] ... نوش | ... [illegible] ... ایم آه از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان از جانان ... [illegible] | ... [illegible] ... کنون بنهاده ایم ... گوش

از سماع قول کن در نغمه روز الست | ... [illegible] ... جان آدمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا

ساقیا در ده شرابی کز شعاع آتشش | چون خم دیگی دل جان آمد اندر جوش

باده کز بهران صدره کرد ... [illegible] | خویشتن را پیر ... در پیش یار میفروش

روی بر ... [illegible] ... نقش ... نگار | خرمی باید که تا ... [illegible] ... اورا العجوش

شد جمال وجه ... [illegible] ... عالم حجاب | روی او را نقشهای مختلف شد روپوش

کی تواند یافتن ... [illegible] ... خویش یار | هر که یار هر دو عالم را نمیند ... بر دوش

از زبان مغربی ان باده میگوید سخن

مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقش بست دلبر من بر مثال خویشتن | تا ... [illegible] ... نور حسن و جمال خویشتن

آورد در وجود برای سجود خویش | ان نقش را که داشت ... جمال خویش

آینه ساخت ... [illegible] | در وی بدید حسن کمال و جلال خویش

یکدفتر از مکارم اخلاق جمع کرد | مجموعه ... [illegible] ... حسن و خصال خویش

کس در جهان نداشت از احوال او خبر | آگه کرد جمله جهان را ز حال خویش

طوطی مثال خویشتن چو بیند در آینه | آید ... [illegible] ... سخن بر مثال خویش

پرسید ... [illegible] ... چه کس ... [illegible] | هم خویشتن بگفت ... [illegible] ... جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت جود [illegible] بگفت

در مغربی چو دید جمال نگار خویش

دل اگر دیده داری بیا بنگر [illegible] / رخ چو [illegible] و پا [illegible] رخسار خویش

چو خورشید پر پری پایان هزاران [illegible] / [illegible] هستی خریدار خویش

بیا زار آمدان دلبر ز خلوتخانه وحدت / [illegible] بازار خویش

نگارم [illegible] جلوه نظر با دوست میدارد / [illegible] گه ببیند نظار خویش

شهی را دوست میدارد و گدای مفلس آید / [illegible] دمی آید از رخسار خویش

تو گر دیده بدست آری توانی یار [illegible] دیدن / گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیار خویش

دل هردم به دلداری [illegible] مایل / که در رخسار دلداران نماید چهره دلدار خویش

مرا آشفته میدارد چهره در حال [illegible] / [illegible] دمی بگذار [illegible] خویش

برار مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم

که تا بینی ز مشرق و مغرب [illegible] انوار خویش

دل من آینه است مصفا دارش / در پی عکس رخ خویش مصفا دارش

رخ زیبای ترا آینه میباید / از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که [illegible] / [illegible] نقش من و ما دارش

خلوت خاص از شورش [illegible] / خالی از ز لوله و شورش و غوغا دارش

چه [illegible] خوش [illegible] / [illegible] گاه تماشا دارش

چو بگه چوگان سر زلف [illegible] / [illegible] سرو بالا دارش

گاه [illegible] / گاه [illegible] چهره عذرا دارش

گرچه [illegible] / [illegible] لؤلؤ لالا دارش

مغربی [illegible] دل آرام آرام

مظهر [illegible] دارش

نظرت [illegible] / [illegible] وحدت ذاتک

نظرت دیگر [illegible] / نظرت [illegible] وحدت سواک

اذا جلوت علینا [illegible] / [illegible] علینا فینا فانا مجلاک

ترا هر آینه [illegible] رخ [illegible] / [illegible] آینه باید تمام صافی و پاک

منم که آینه دارم از دو کون تمام / [illegible] که [illegible] در [illegible] ادراک

مرا که جلوه که روی [illegible] / [illegible] از گل و خاک

کسی که هست بود دایما بود خرم / روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بناز چو پرورده مکن بنیاد / که از برای نجاتم نه از برای هلاک

منم که نور توام کی روا مدار اندیشم / زهی بهر که بر شد بود خس و خاشاک

ز دشمنان است همه باک مغربی ورنه

همه جهان چه بود دوستش ز دشمن چه باک

پیاله کرده از نقش غیر آینه پاک / که تا تو چهره خود اندر آن کنی ادراک

اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن / تو خود بمثل منی کی نظر کنی بر خاک

اگر چه آینه روی جانفزای تواند / همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

ولی ترا ننماید بتو چنانکه توئی / مگر دل من مسکین و بیدل و غمناک

تمام چهره خود را بدو توانی دید / که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک

چرا که در نکنی بر دلی که از ناکی / اذا مررت به ما وجدت فیه سواک

ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه / لاجل قربته بل لانه مجلاک

مرا که نسخه مجموع کائنات توام / روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک

بساحل ار چه فکندی بحر باز آرم / که بحر موج محیط توام نیم خاشاک

ظهور

ظهور آینه هر دو وجود مرا از تو / ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تر آفتاب ضمیری و مغربی سایه

ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

توئی خلاصه ارکان انجم و افلاک / ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک

تو گوهری که ز دریای غیب بیرون / تو در کجا ز بهر اکی فتاده در دل خاک

توئی که آینه ذات پاک الهی / ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک

غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی / لما تکون فی الاکوان کالمن لولاک

همه جهان بتو شادند و خرم و خندان / ترا ز بهر چه دائم نشسته غمناک

همه جهان بتو [illegible] / همه [illegible] و تو [illegible]

نجات [illegible] / ولی [illegible] نجات ترا [illegible]

تو عین [illegible] و موج بحر محیط / [illegible] که شوی ظلمت خس و خاشاک

اگر چه مغربی آبی رکاب [illegible]

بیک قدم نتوانی شد [illegible]

بر دل [illegible] / [illegible]

مردم چشم جهانی در جهان مردمی ‌ ‌ ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ای دل ار خواهی ببینی خضر را خطش ببین ‌ ‌ آب حیوان اگر باید لب لعلش بنگر
تا بود گلگون رخ زردم لبان روی یار ‌ ‌ تر ز خم ای اشک خونین گر نباری در رگ
روی بنما تا که من از عیش برخورم بگل ‌ ‌ زانکه در عیش یقین هرگز نماند هیچ شک
برقع از رخ برفکن تا مهر روی او ‌ ‌ تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک
ای دل ار بینی رخش او را مست گردد عیان ‌ ‌ گر نه جان آدم چرا گردید مسجود ملک

گر ببینی نور رویش را لسان مغربی
خط و خالش را ببینی تو قران یک بیک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل ‌ ‌ گرفته سربسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم ‌ ‌ نهٔ خود مستطاب در ویرانهٔ دل
دلم چون تو ندارد زنده کانی ‌ ‌ که هم جانی و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار ‌ ‌ شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید ‌ ‌ شده شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایه او ‌ ‌ بدام افتاده بهر دانهٔ دل

بی

ای همچو پیمانه دل و ساقی ‌ ‌ ولیکن پر شده پیمانهٔ دل
خرابات بیرون از دو عالم ‌ ‌ مگر نشنیده افسانهٔ دل
سوال از مغربی کیست چون ند
که ز غیرت آمده و که بیگانه دل

اگرچه پادشه عالم گدای آن آدم ‌ ‌ تو از برای منی و من از برای توام
جهان که بنده از بندگان حضرت ما ‌ ‌ از آن فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت دم بدم غذای منست ‌ ‌ که من بذات و صفت دم بدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفی و ظاهر آمد ‌ ‌ برای آنکه حجاب تو و ورای توام
ردای معلم و اسم جامع آمد ‌ ‌ از آن ازار عظمت ملک کبریای توام
بروز عرض آن عالم بسوی من ‌ ‌ میان عرصه که هم چهره هم لوای توام
بقای من بیش از آن که بدید ‌ ‌ مرا یقین بتحقیق که بقای توام
نظر بجانب من کن که بینی ‌ ‌ از آنکه آینه روی جانفزای توام
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان ‌ ‌ چرا که مظهر جام جهان نمای توام
تو همچو ساطع من سایهٔ ‌ ‌ ز دست زانکه همای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده‌ایم | اندر حریم محرم اسرار بوده‌ایم
با یار خوش خرام و خندان بکام دل | بی زحمت و مشقت اغیار بوده‌ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف | بی قطع راه و وادی خونخوار بوده‌ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات | ما عندلیب گلشن اسرار بوده‌ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس | بی پر و بال طایر طیار بوده‌ایم
والاتر از مظاهر اسمای ذات او | بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم
هم نقطه که اصل وجود است دایره | هم گرد نقطه دایر و دوار بوده‌ایم
بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی | بی چند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی مغربی مشارق انوار بوده‌ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم | ما مظهر جمله صفاتیم
ما نسخه نامه الهیم | ما گنج طلسم کاینا تیم

هم صورت

هم صورت واجب الوجودیم | هم معنی جان ممکناتیم
هر چند که مجمل دو کونیم | تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم | بیرون ز جهات در جهاتیم
ما هادی جمله عالمیم | کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار دل ضعیف را شفاییم | محبوس نحیف را نجاتیم
گر مرده دلی است روح بخشیم | گر تشنه بیا که ما فراتیم
ای درد کشیده دوا جوی | از ما مگذر که ما دواییم
چون قطب ز جای خود نجنبیم | چون چرخ اگر چه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق شمس
هم ظلمت و چشمه حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم | هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت | آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهر است | در رسته بستان دل جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوش دوست شنیدیم | با باد صبا قافله بوی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان بهر تماشا ... دیدیم و در آن آینه روی تو بدیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم ... کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید ... ذرات جهان را همگی روی تو دیدیم

در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت ... خلق دو جهان را همه بر سوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در حلقهٔ کیست ... [illegible] اش مرهمی تو دیدیم

سر حلقهٔ رندان خرابات جهان را ... دل بستهٔ آن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال مپرس زانکه او را

سرگشته‌تر از طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم ... از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند ... اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید ... چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست ... مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

الشیخ اگر جمله کمالات تو اینست ... خوش باش کز این جمله کمالات گذشتیم

نزد و سر ارشاد و زهاد و ورع ... کز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم

از خانقه

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم ... از زاویه دیدیم و ز اوقات گذشتیم

از مدرسه و درس و مقالات گذشتیم ... وز شبهه و تشکیک و سئولات گذشتیم

از کعبه و بتخانه و زنار چلیپا ... از میکده و کوی خرابات گذشتیم

اینها بحقیقت همه آفات طریقند ... الحمد لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار

از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم ... گرچه از ایزد گدائی میکنم

بندهٔ حقم خداوند جهان ... بر جهان زو کدخدائی میکنم

و سما را چون زمین طی کرده اند ... بر زمین اکنون سمائی میکنم

هر دو عالم را از پس بگذاشتیم ... تا که اکنون پیشوائی میکنم

دارم از وجهی بعالم اتصال ... گرچه از عالم جدائی میکنم

زان پس از بیگانگی کاینات ... گاه گاهی آشنائی میکنم

خستگان را نوش داروی میدهم ... بستگان را در گشائی میکنم

لا تظن انی فقیر مفلس ... چون بهمت رهنمائی میکنم

مغربی مرده افسرده را
روح بخشی جانفزائی میکنم

ازخانقه و صومعه و مدرسه رستیم — در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقه ناموس دریدیم — در میکده ها توبه سالوس شکستیم
از دانه تسبیح شمردن برهیدیم — وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش فرهنگ — ای عاقل هشیار که ما عاشق مستیم
مامست و خرابیم و طلبکار شرابیم — با آنکه چو ما مست و خرابند نشستیم
المنة لله که ازین نفس پرستی — رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت ببرد
او بود حجاب ره ما رفت برستیم

مامست و خراب چشم یاریم — آشفته زلف آن نگاریم
از روی نگار همچو مویش — سوداز ده کان بیقراریم

چون

چون چشم خوشش همیشه مستیم — مانند لبش شراب خواریم
گرد در سر کوی آن پریروی — پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشته او بسان چشمیم — آشفته او چو روزگاریم
با دوست ز کار بار رستیم — با عشق چو مرد کار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم — وز خویش بسی حجاب داریم
به زان بنهیم که خویشتن را — یکسو بنهاده واگذاریم
در هستی دوست نیست گردیم — در هستی خویش پا نداریم
چون خامه اگر ز سر برآییم — سر از خط دوست بر نداریم
ای ساقی از آن می که باقیست — در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود — در جیب عدم سر برآریم

در شهر شدیم مغربی وار
از دوست نشانی که نداریم

گه از روی تو مجموعم گه از زلفت پریشانم — گهی در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
نیم یکلحظه از سودای زلف و خال او خالی — گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم

حدیث کفر و دین با من مگو زیرا من مسکین — بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمی‌دانم

ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم — بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم

توئی مطلوب و مقصودم توئی معشوق و مسجودم — اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم

ادب ای مرد چه میجوئی چه میدانی که من هیچم — طریق از من چه میپرسی چه میدانم که حیرانم

الا ای ساقی باقی بیاور باده درد — که من از خویش بیزارم دمی از خویشتن بانم

من آن طاقت کجا دارم که پیمانه نگه دارم — بیا ای ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم

تو مهر خوبی و سایه چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شوم از تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم — نه چون دیگر از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب رویش — چه مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی — که چشم مست او دارام ز خوابم

گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب — که از سرگشتگی چون آسیابم

بجای اشک خون میبارم از چشم — نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرد از من — که من خود را اگر جویم نیابم

الهی

مرا عشق تو پنهانی کرد از من — چو دید از خود بغایت در عذابم

چنان باقی شدم اندر بعشقت — که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستیم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم — عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم

دفتر حسن ترا باز نظر میدارم — از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم

غمزه‌ات را چو نظر میکنم از هر نظری — همه بر جرح دل زخم گران می‌بینم

گرچه از دیده اغیار نهان میگردی — منت از دیده اغیار عیان می‌بینم

میکنم هر نفسی دیده ز نور تو ادا — تا بدان دیده ترا گر بتوان می‌بینم

خویشتن را چو منم سایه نور تو از آن شب و روز — در پی مهر رخت سایه دوان می‌بینم

که هویدا شوی از فرط نهانی بر من — گاه از فرط نهانیت عیان می‌بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان پیش من — تا یقین شد که یقین را ز گمان می‌بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گاهی که ترا در دگران می‌بینم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم   تا از کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن بخت تیره همه عالم فشانده‌ایم   وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت وطعمهٔ شاهین زجان و دل   اندر غزال قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته گشته‌ایم چو پرگار سالها   تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن   آنگه ز جان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندر میان گرد نبردی رسیده‌ایم   مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم

چندان پی سواره پیاده دویده‌ایم   تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم   تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم

تا ز من ما و منی را باز نستاند نگار   تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن   چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بجوی و مجویم از وی دارم امید آنکه او   در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گر چو من اندر هوایش پر و بالی میزنم   لیکن امید است او بی بال و پر نگذاردم

مردم

مردم چشمم از آن در چشم انسان کرد جا   جز بگه من انسان عینم از نظر نگذاردم

درکه بیدار گفتارش یقین دانم که او   یکزمان بی سمع و یکدم بی بصر نگذاردم

من گدای از آن گشتم زبان مغربی
کو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

من که در صورت خوبان همه او می بینم   تو مپندار که من روی نکو می بینم

نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل به جز اوست   تو تغافل نگری من همه رو می بینم

هر کجا مینگرد دیده بدو مینگرد   هر چه می بینم از جمله بدو می بینم

تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو   تو به یکسو و منش از همه سو می بینم

می باقیست که بجام و سبو منشینم   عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم

گاه با جمله و گه جمله از و می دانم   گاه او جمله و گه جمله در او می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا میشنوم   سرو بستان تو بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تو اش مطلبی و حضرت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا در نقاب می بینم   منم که در شب دیجور آفتاب می بینم

توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی
که تا جمال ترا بی حجاب می بینم

عجب عجب که به بیداری آن توان دیدن
که دیگری که من این را بخواب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت او
مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

خیال جمله جهان را بنور چشم یقین
به بحر بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را
در آب نعت و صفت عین آب می بینم

اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب
از آنکه من همه خود را شراب می بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چو باده خورده دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مست خراب می بینم

ما از ازل مقام ره خمار آمدیم
رندی کنان بمیکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ما تا فتاد
از روی مهر بر سر کوی خمار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
کردیم نوش و مست به بازار آمدیم

زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان
هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم

تا کرد حلقه زد سر زلفش بگرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

ازبهر

از بهر خاطر دل خمار مصطفاست
روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان
بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

بودیم یک وجود ولیکن که در ظهور
عشق است و کارها و بدین کار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو و در رویت نگرم
زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است
هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم

توئی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
که توئی مردمک دیده و نور بصرم

هر که بی رسم و اثر گشت ز تو یافت خبر
من با رسم و اثر مانده ام بی خبرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است
زان سبب جرعه انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذار
گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در او مینگرم

صفا هر نفسی در کدورت می بینم — هر دل [illegible] دید و جان [illegible] می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی — لیک هر لحظه تجلی دگرت می بینم

گرچه از منزل تو هیچ برون ننهائی — لیک پیوسته [illegible] در سفرت می بینم

بر سپهر دل و در چرخ روان تابنده — گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم

دانم از غایت پیدائی خود پنهانی — گرچه تابنده‌تر از ماه و خورت می بینم

غایب از دیده نه زانکه به صورت خوبت — هر زمانی که از آن بر نظرت می بینم

توئی نور بصرم گرچه نهان از نظری — زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم به لباس بشرت می بینم

گر چو چنگم بزنی کار چو نی بنوازم — که جز از ساز که سازی تو [illegible]

چو نیم با تو دمی در من [illegible] — [illegible] نظر [illegible] آوازم

کبر و نازی که کنی بر سر از آن مغرورم — در میان همه عشاق از آن ممتازم

عاشقی نه ز منت گر که [illegible] پردازی — [illegible] که بی پروازم

حسن مجموع بتان در نظرم [illegible] — [illegible] نظر به رخ زیبای تو می اندازم

چونکه

چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم — با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم

شاهباز تو بدم دست تو بر وادادم — باز بر دست تو آیم چه بخوانی بازم

بلبل روضهٔ بستان گلستان توام — هم به گلزار تو آیم چو دهی پروازم

مغربی نقطهٔ آخر چه با اول پیوست
دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می برد — زانسبب پیوسته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا مگر گوئی چنین — واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چو تنگ آید که چوگان او — لاجرم میدان که جولان او باشد دلم

دل به هر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان — کان در و گوهر بحر و کان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی مینهد — هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او — ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

لولو و مرجان اگر خواهی ز بحر دل طلب — زانکه بحر لولو و مرجان او باشد دلم

مغربی از بهر ساحل از چنین بحری مجو — زانکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

ای روی تو از حجاب کونین / بنموده رخ آفتاب کونین

حیف است که بهر تو نهان است / وانگاه عیان ز جاب کونین

با بحر وجود تو نشاید / آید صفتی سراب کونین

برقی بجهان ز مهر رویت / بشکافته زهم سحاب کونین

فی فی غلطم که هست رویت / ظاهر تر از آفتاب کونین

محجوب منم و مانده ام دور / از روی تو در حجاب کونین

سرچشمه چشم من بکلی / پوشیده شد از سراب کونین

عمریست که تشنه توام من / سیر آب نشده ز آب کونین

برتافت عنان جان و دل را / از جانب تو جناب کونین

خواهم که شوم خراب چشمت / تا کی بشوم خراب کونین

زین پیش مدار مغربی را / سرگشته در انقلاب کونین

از کرد تو مغربی ملطفا

بکشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون / وی عیان از نور تو مرآت کون

مدتی

مدتی [illegible] / بود دائم با تو خوش اوقات کون

سایه نشنید [illegible] / بر مراد خویشتن ساعات کون

خو نبودی [illegible] / در همه حالات هم حالات کون

علم ذاتت [illegible] از ان فخر وجود / گاه گر زینی و گه اثبات کون

عین علمت [illegible] / چون نگاهی کرد در غایات کون

بود ذات کون محتاج وجود / پس برآورد از کرم حاجات کون

ای گرفته حسنت از بهر ظهور / [illegible] وضع [illegible] وقت [illegible] کون

وی ضیاء از جیب موسی [illegible] / [illegible] در میقات کون

برده سلطان ظهورت تا کجا / [illegible] لشکر [illegible] آیات کون

از ظهور آفتاب روی او / گشته ظاهر جمله ذرات کون

از فروغ نور مصباح رخت / گر [illegible] شده مشکوت کون

دیده [illegible]

مغربی [illegible] آیات کون

ای [illegible] نهان از خویشتن / [illegible] در ظهور خویشتن

باد عالم بی دو عالم دایما / عشق بازی در ظهور خویشتن
در حضور هر دو عالم بر دوام / او همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات / حسن او در عین [illegible] خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات / جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود / [illegible] حور او قصور خویشتن
خود بخود در آواز خود [illegible] با خود / بلبل خود بود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود / موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غایات خود / گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران / حیرت آورد در بحور خویشتن
جمله کارستانی خود در خود بدید / در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب [illegible] سر در پیچید / [illegible] گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد ناگاه از سرور / لیک پیدا [illegible] ظهور خویشتن

بر سر ره بیخبر افتاده دید
مغربی را در عبور خویشتن

[illegible]

قد

[illegible] / [illegible] خود را که صنم گاهی گاه شمن
جلوه [illegible] ذات [illegible] / چون [illegible] در آمد در سخن
یوسف [illegible] لباس / کرد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب [illegible] / در [illegible] آید با لباس جان و تن
چون لباس [illegible] / [illegible] زاران انجمن
لشکر [illegible] / [illegible] عالم آشوب و فتن
شور و غوغا [illegible] آید [illegible] / [illegible] آید تاختن
در شب تیره [illegible] / روی [illegible] زیر زلف پر شکن
زلف [illegible] / [illegible] بلغار و ختن
مظهر [illegible] حسن [illegible] / [illegible]
تا بهر [illegible] / [illegible]
عشق چون [illegible] / [illegible] در نقاب [illegible]
غیرت آرد حسن را گر دید [illegible] / [illegible] برکن از بدن
حسن خود را در لباس [illegible] / [illegible] خویش سازد [illegible]

کثرت از بینی او در خود کشید
بحر وحدت چو که گیرد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی
نی زمان ماند در آن دم نی زمین

ز چشم من چو تویی در جمال خود نگران
چرا جمال تو از چشم خلق شد پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
ببین به چشم خود روی من که چشم توام [illegible]

اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم
بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان

میوش روی ز چشم مشوش من پنهان
نمی‌سزد که نهان کرد از گدا سلطان

چو قدر و قرب تو در زره را ... شند
چه وسع کنج تو در قطره را ... عمان

ز قطره ... ... کم و بیش
نه در ... ... کمال خور نقصان

اگر بغیر تو رو کرده‌ام در عمر
بیا و جرم و غرامت ز دیده‌ام استان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که تویی عین جمله اعیان

بیا و جلوه گری جمال بار دیگر
ز قد و قامت این و ز چشم ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی دوست ... کانیات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کنند
بدان سبب که رباید ز مغربی دو جهان

[illegible]

[illegible]
که ... ... از من

[illegible]
از خویشتن که ... ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ... [illegible]
یک دم خلاص یوسف جان از حبس تن

کو ساقی ... ... از ل
[illegible] لعل میم زان لب دهن

در عالمی ... ... [illegible]
... در من ... غیر ... من

ای ... ... دل ...
از ... رحمت نظری بر دلم فکن

چشمت ... کرشمه ... ...
... من ... ... این

مشکن دل شکسته ... ...
... شکسته ... زلف پر شکن

[illegible] ... خود
... معـ ... [illegible]

... ... جانان
[illegible] از ازل ... دای جانان

دلی دارم چه آینه ...
[illegible] ... بپای جانان

... ... دل ...
... خالی از سودای جانان

دلم ... ... جانان
که ... پروا ... از پروای جانان

درونی دارم از غوغای عالم — شده خالی پر از غوغای جانان

بسان کشتی اندر انقلابست — مدام از جنبش دریای جانان

دماغ جان همیدارد معطر — نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پرشور و آرزو [illegible]

لب شیرین شکرخای جانان

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان — کنج جان از بس که چون شد کان گنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آمد برون — بی نشان شد تا برآمد در جهان بی نشان

تا کی آمد در خراب آباد دل گنجی پدید — تا خراب آباد دلشد سر بسر معمور آن

هر زمان آمد بشهرستان دل از راه عشق — با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

چونکه شهرستان دل معمور شد هر نفس — کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان

دل نبرد هیچ گنجی بر سر گنجی نهد — آمدش تا که بدست از غیب گنجی بیکران

در تاریک تن روزی بر آمد اندر دل — آفتابی از آسمان جان برآمد ناگهان

آفتابی بر زمین دل فرو آمد ز چرخ — تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی — مغربی را جملهٔ ذرات عالم شد بیان

ای دوست

ای [illegible] نظر [illegible] کن — هر دیده [illegible] دل [illegible] نظری کن

از [illegible] بخش بلائی — [illegible] در آن عین تجلا نظری کن

تا [illegible] آن [illegible] — [illegible] رخ آن آینه بر دوا نظری کن

از زنگ و جهان [illegible] — [illegible] پاک و مصفا نظری کن

از دیده و امن [illegible] — [illegible] اندر رخ عذرا نظری کن

هر [illegible] — [illegible] آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم [illegible] — بجام [illegible] آتش نظری کن

دل مظهر ذات [illegible] — [illegible] آینه آسما نظری کن

چون آینه [illegible] — [illegible] مسما نظری کن

بی آینه [illegible] تحقیق — [illegible] آینه بنما نظری کن

بجز [illegible] مغربی [illegible]

[illegible] لا نظری کن

قطره از بحر [illegible] — [illegible] الا دم مزن

مرد امروزی [illegible] کوی — [illegible] دی و فردا دم مزن

چو نمیدانی زمین و آسمان | بیش از این از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موسیقیت نیست | از نغا و دنا و تانا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر | هیچ از الا و از لا دم مزن
گر بگویندت که جان را کن فدا | رو فدا کن جان خود و دم مزن
تا نمیدانی من و ما را که چیست | باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما از حق | تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است
مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

چو ساقیست که مست مدام اوست جهان | چه باده است ندانم که جام اوست جهان
چه ماهیست که در شست او کشاکش افتاد | چه دانه ایست و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم رسید بمه روزی که روز [illegible] اوست | [illegible] چهره صبحی که شام اوست جهان
ظهور دوست بعالم تمام افتاده است | [illegible] برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
نظر بسایه عالم بدوز و نیک بنگر | بنور او که ظلال ظلام اوست جهان
بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس | که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان

هر آنکه

هر آنکه در سر [illegible] نه خدای [illegible] است | یقین بدان که حقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام [illegible] است | از آن سبب که غلام غلام اوست جهان

[illegible] و عیشی که مغربی دارد
[illegible] که دایم بکام اوست جهان

ایدل آنچه از کی [illegible] از [illegible] دم مزن | [illegible] ازل [illegible] پیش جانان دم مزن
گر تو مرد [illegible] ادلی [illegible] دم مزن | [illegible] وان و در درمان دم مزن
کفر ایمان را [illegible] اهل کفر [illegible] دم مزن | [illegible] مستغرق [illegible] از کفر ایمان دم مزن
لب [illegible] از گفتار چه [illegible] دم مزن | [illegible] چرا [illegible] باش حیران دم مزن
چون یقین آمد [illegible] قصه [illegible] دم مزن | [illegible] دیگر زبرهان دم مزن
قصه کوران [illegible] دم مزن | [illegible] دم مزن
علم بیدینان [illegible] دم مزن | [illegible] و اهل یونان دم مزن
آب حیوان را [illegible] دم مزن | [illegible] دریای حیات از آب حیوان دم مزن

[illegible] از نیست الا وصف [illegible] عاشقان
مغربی [illegible] عارفی از وصل [illegible] دم مزن

پیش قد و روش از سرو گلستان دم مزن ... در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است ... حلقهٔ زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن

ای دل سرگشته حیران از زلف و رخش ... همچنان می‌باش سرگردان و حیران دم مزن

با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش ... از شراب و شاهد و شمع شبستان دم مزن

جان ندارد قیمتی بسیار از جان و امگوی ... گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن

کفر و ایمان را به پیش زلف و روش کن رها ... پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

چونکه با او نیاری بود از وصلش مگو ... چونکه بی او هم نمی‌باشی ز هجران دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو ... هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن

روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است

پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

بیا ز چهره خوبان جمال خود را بین ... ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین

ز شکل و هیئات رخسار و ابروی خوبان ... بید خویش نظر کن هلال خود را بین

بیا بعزم تماشای کاینات نگر ... ظهور صورت علم و خیال خود را بین

دلم که هست آینه دار او بنگر ... اگرچه مثل ندارد مثال خود را بین

[illegible]

ز اعتدال قد و سرو سهی بروی ... بقد خویش نگر اعتدال خود را بین

ببین ز دل نظری کن که حال ... ز حال طرفه او طرفه حال خود را بین

بحال چاره کرد احسن کامل را ... نگر در آینهٔ دل کمال خود را بین

ز فقر و فاقه و ذل و تواضعش منگر

بشان عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم ببینم مر ترا ای نازنین ... گفت خواهی تو مرا بینی برو خود را ببین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم ... گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین

گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست ... گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش از این

گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو ... وجه آن باید زدن اندیشه را از کفر و دین

گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است ... گفت عالم آدم است و جمع رب العالمین

گفتمش گوئی که زر امثال عالم نقش نیست ... گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین

گفتمش با تو عدیمی گفت خواهم بیکران ... گفت تیر چه بیکران گوئی بود خشک یقین

گفتمش من هم ترا ام همچو ما نه چند گفت ... بر تو و بر دیدنت تا ده هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی چونم نشان ... گفت آنی ز سایه باقی است بر روی زمین

ای همه کی صفات من آینه صفات تو | نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نمای من صورت تست کبریا | جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من | حل بشد راز طره حل همه مشکلات تو
با عدم و وجود خود خفته بدم سحرگهی | داد ندای بنده کای حی علی الصلوة تو
زود ز عقل خواستم چونکه شنیدم این ندا | عشق گرفت طلعتی بر در باب صفات تو
سوی وجود آمدم خویش بسجده آنام | بود سجودگاه من مسجد کاینات تو
مسجد کاینات تو بود برای جامعی | جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سربسر پر ز حروف نقش شد | گشت مفصل اعیان جمله مجملات تو
گشت جهان آب و گل نقش جهان و جان و دل | گشت جهان جان تو و دل نقش صفات ذات تو
یوسف جان چو دور ماند از بدن وجود خود | کرد مقید تش شکل مصر تو و نبات تو
در جهتی از آنجهت در جهتش طلب کنی | بی جهتش ببینی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود
نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او | بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او

بر تو مهر روی تو تا بشود دلیل جان | جان بکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل کشتی نکند هیچ مرا بسوی او | تا کشتی نمیرود سوی دلم بسوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من | می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او
چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفتگو | پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
تا که نبود از طلب طالب او کسی نشد | این همه جستجوی ماست جستجوی او
هست همه دل جهان در سر زلف او نهان | هر که دلی طلب کند گو طلب از موی او
بسکه نشست روبرو با دل خویشتن من | دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او
قدر نبات تا عجب از اثر مصاحبت | گل چو بشود قرین گل گیرد رنگ بوی او
مست خراب او منم جام شراب او منم | نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او
می نرسوی از طلب آب حیات از طلب | بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعره های هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو | ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل | گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل برفت آرام چون آرام جان در بر گرفت / جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

ای که عمری آرزوی وصل او بوده است کجا / از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو

تا کی سرچشمه خود را بگل انباشتی / جوی خود را پاک کن تا آید آبی در جو

آب حیوان در درون داری و از یک قطره [illegible] / تشنه [illegible] بیش هر دارا و ناداران آبرو

مطرب مجلس دو فرا مکن هر جا کرد / [illegible] آمد باده شکن صراحی و سبو

ناظران منظری سر دار از عالم نظر / عاشق آن شاهدی سر دار از چشم اغیر او

ملیت [illegible] او چون که نمائی روبروی آن مبارک / [illegible] چون [illegible] آبی در تو آرزوی [illegible]

دارم از دل سرفرازی کاو ز عشقش همتی / نزد و عالم جز بعقدش سر نکش بار دو فرد

مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب تست

باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت و شکل و مانش بزبان هیچ مگو / دانی نیشش چو بدیدی بکسان هیچ مگو

گر مرا هیچ از آن ذوق و حالی صفت / ربی ذوق از آن ذوق و دهان هیچ مگو

از میان خوش بکنار ای که گرفتی بکنار / چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی و دمی / بکسی دیگر از نام و نشان هیچ مگو

یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون / تو بهر شکل که بینیش روان هیچ مگو

حرفهائی که بر اوراق جهان مسطور اند / هست آنجمله خط دوست بخوان هیچ مگو

آنکه در کسوت هر پیر و جوان است نهان / چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند / سر نگهدار ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه تو آنگه بهر کس مسکوی

و آنچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه ماهی و گه شمائی تو / می نگوئی چنین چرائی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباسی دگر برائی تو

همکس مر ترا بیاورده است / خود بخود آمدی خدائی تو

گرچه بیگانگی کنی گه گاه / نه تو بیگانه کاشنائی تو

دانمت کز جهان نه لیکن / می ندانم کز کجائی تو

جز تو کس نیست تا ترا یابد / زانچه برقع نمیگشائی تو

زانکس نیست کز ان خوشی / گرچه جسم او و هم شمائی تو

رنگهای عجب بر آمیزی / رنگهای عجب نمائی تو

مغربی تا ترا نمی دانی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو | چون تو نیست در دو جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ز دل و دیده من | زین دل و دیده بهت منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست | غیر سودای توام در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است | حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست | زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست | بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو
کشور دل بتو دادم که توئی حاکم او | حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی | غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

بیا دلا بکجا خورده شراب بگو | ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو
میان بادیه شوق چون شدی تشنه | کجا شدی و چه دیدی که داد آب بگو

بچه

چه حکمت است دلا در ازل بروز الست | کرا بدانکه بلی گفت در جواب بگو
جهان بشکل سراب است نزد آب وجود | بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو
ز انقلاب زمانه نمیشوی ساکن | علی الدوام چرائی در انقلاب بگو
تو کشتی که در امواج بحر مضطربی | کدام باد فکندت در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند | چرا تو روی ای پیوسته در نقاب بگو

بگو که مغربی آمد حجاب مغربیت
در او که گشت رخت یا دگر حجاب بگو

ای مرغ بلند آشیانه | چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر | از سایه تیر او زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست | در سایه خویش کرده خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم | از زیر پر او گرفت لانه
ای مرغ شگرف ذات عشقت | سیمرغ مقدس و یگانه
ذات است اعزت بی نهایت | ذات است صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز موجش | صد بحر دگر شود روانه

باعشق همیشه عشق بازد ... با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق عاشق آمد ... آیینه و روی زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق ... بر خویش نهاده صد بهانه
آواز خوش شنیده از خود ... تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده ... هم مطرب و نی و دف ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا ... هم نام و نشان و هم نشانه
بردار خودی خود ز خود تا ... بر دو جهان بمانی جاودانه

ای مغربی ضعیف و احقر
تا چند ز دیگری درین میانه

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه
میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش را بود از هر دو مظهر ظهور
هست عاشق را دل عشاق مسکین جلوه‌گاه
عکس ناز معشوق بر عاشق کند آغاز جور
تا که عاشق از نیاز او بعشق آرد پناه
چون وجود این با آنست از ظاهر اول به باطن
این چنین گر دو او شود چون این بناه
عقد کثرت بر نتابد پیش باشد بالکه
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه جاه

بیچ نماید

هیچ بنماید انجم در فروغ آفتاب ... همچنان کز غایت نزدیکی خورشید و ماه
عشق چون گرد باد ز هیاهوی گرد و میکند ... پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق ... تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد انشا تا کنون ... تا کشد بر وحدت بی مثلش کثرت گواه
تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدتش ... پاک شست از لوح هستی اسم و رسم از سواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره آنکه بود از بود او نا پاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جام است و باده ... مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه ... که همچون باده در جام است هم صاف و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد ... سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش و بیگانه برون آ از در میخانه ... لب ساقی می باقی مرا هر دم فرستاده
الا ای زاهد عابد چو در دیر تو و ... مرا زنار میزیبد ترا تسبیح و سجاده
مدادی دل مدلداری چو دانی رسم جانبازی ... که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده
بتاب از شرق جانم الا ای مهر تابانم ... مرا بر تخت دل بنشان الا ای شاه شهزاده

توئی چون مردم دیده از آن نابود ناپیدا ... ای چون مانده اشکی خونین ز مردم افتاده

ترا در بنده کی آزاده چون مغربی باید

که هر بنده کی مردی بباید هست آزاده

منم زیار نگارین خود جدا مانده ... بدرد هجر گرفتار و بینوا مانده

نخست گوهر با قیمت و بها بودی ... بنا کهی ز تو فرو ... بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل ... گشته در بلا مانده

مقرب در درگاه کبریا بوده ... بابت گرفتار و دریا مانده

بچهار میخ طبیعت بدوخته محکم ... بحبس شش جهة کون مبتلا مانده

هرانکه دید مرا گفت در جنایت لیت ... ببین کجا آمده کجا مانده

نشابت راه بیابان و من با فقر دور ... غریب عاشق مسکین ضعیف وا مانده

کجا است تو حسنت که رهنما کردد ... که در بیابان من از راه رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر

بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده ... بر دیده دیده جلوه کرده

خود را بلباس هر دو عالم ... آورده بهر زمان دبرده

در دیده ما بجز یکی نیست ... کثرت عدد هزار در ده

ما را ز شمرده گشت معلوم ... آنچیز که هست نا شمرده

ای بیضه مرغ لا مکانی ... ای هم تو سفید و هم تو زرده

کی مرغ شوی و بانگ گوئی ... ای بدر از لباس و پرده

در جنبش و جوش در خروش آی ... تا کی باشی چنین فسرده

بگشای کفن بیفکن این پوست ... چون روح برآر خیمه مرده

بگشای دو بال پس برو اوج ... از گنبد چرخ سا لخورده

هرگز نرسد کسی بمنزل ... تا رفته طریق نا سپرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ

بر قله قاف پی نبرده

آن ماه شکرستان بازار آمده ... خود از خویش دست خریدار آمده

آن گلرخ سوی گلستان روان نشده ... و آن بلبل است جانب گلزار آمده

از قد و قامت همه خوبان دلربا ... آن سرو و قامت است گرفتار آمده

پنهان از نهان از سراپرده نهان | از رشک دل اما چو اغیار آمده
محبوب کشته است محبت جمال خود | مطلوب خویش را طلبکار آمده
از روی اوست اینهمه شور و غوغا شده | وز موی اوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی او به تسبیح مشتغل | وین یک ز موی اوست به زنار آمده
عالم ز نیک حدیثی از که تکلم شده | زان نکته است جمله بگفتار آمده
روی تو بیش زلف مقرا مده است لیک | زلفش به پیش روی با انکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات | ز انداج باده مختلف آثار آمده
عالم مثال حلم ظلال و صفات اوست | آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک چشم تنگ که اسلام شد پدید | از تازه تازه نیست پدیدار آمده
آن شاه تیز نیست که در روم قیصر است | و آنها که رومی است عرب وار آمده
یکذات بیش نیست که هست از صفات خویش | که در ظهور گاه در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسماء عیان شده | در نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده پدید | هم عین و غیر اندک بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است | اندر نظر چه صورت پندار آمده

این گر نیست لیک ز وحدت شده عیان | این وحدتیست لیک بتکرار آمده
تکرار نیست چونکه کتابیست مختلف | وین موج چهار قلزم زخار آمده

از موج او شده است عراقی و مغربی
وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن لعبت خندان تازه | به تن هر دم فرستد جان تازه
بخشم جان تازه هر زمانی | نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را | نگارین شیر از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد | دمادم لؤلؤ مرجان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو | بیارد حجت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد دگربار | نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه | و آنچه بشنفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار بسی در دل ز وجه مخفی | اندکی زان همه بسیار بگویم یا نه

گرچه از عالم اطوار برون آمده‌ام / سخنی چند باطوار بگویم یا نه

سخنی را که در آن بار بگفتم بالله / هست اجازت که در این بار بگویم یا نه

معنی حسن و گل و صورت عشق و بلبل / همه در گوش دل خار بگویم یا نه

وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است / در سر کوچه و بازار بگویم یا نه

آنکه اقرار همی‌کرد چرا منکر شد / علت موجب انکار بگویم یا نه

سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر / گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه

سر این نقطه که او هر نفسی دایره / می‌نماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغربی چند که گفتار بگفتی با ما
هم بگفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی / چرا نقاب ز رخسار بر نمی‌فکنی

من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود / نشان ز من چه شوی چونکه من تمام توئی

چو رو بآینهٔ کاینات آری روی / برای جلوه گری شد پدید ما و منی

نه ز خلوت و ز انجمن دمی خالی / که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی

اگر بصورت غیری دگر بکسوت عین / بهر صفت که برآئی برای خویشتنی

ز روی ذات تو دانی ز بی جهان و تن / ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی

ز روی لات و منات آنکه یار بود و بود / من الذی یتجلی لعابد الوثنی

ولا ز عالم وحدت بکثرت آوری روی / که وحدتست و تن کثرت تو عارض و ظنی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی

چو تافت بر دل و جانم آفتاب تجلی / بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی

رهیدم از شب دیجور نفس ظلمت تن / بعکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تنی چه طور و دلی چون کلیم باید تا / که آورد بمیقات دوست تاب تجلی

از آنچه تشنهٔ آب حیات از عدمتا / طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی

چو شد خراب تجلی دلم طهارت یافت / بنشاء عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب ماه من از پیش دیده‌ام برخاست / چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان پاکباز درآی / ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب دنیا تجلی رهاند از خود / دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان / از آن زمان که نهان گشته در نقاب تجلی

تا هر انجا که میرسی بگذر ز خود ... تا هر انجیزی که میپرسی هم از خود بشنوی

رهرو انهر از ابی پایان به پایان کی رسد ... تا بساط راه باز هر و نگردد منطوی

هر دو ره تا تو میدانی به هر دو ... چونکه میدانی حجاب تو ست راه رهروی

تا تو با خویشی گدا و بینوا و مفلسی ... تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی

که چه از خورشید تابان میبری تو منفعل ... مغربی را خود از خورشیدی باخود برروی

الغرض مقطع از مطلع شهیدی آورم

انچه تو جویای آنی گر شوی بیخود توئی

سبو بشکن که آبی بی سبوئی ... ز خود بگذر که دریائی نه جوئی

سفر کن از من و مائی که مائی ... گذر کن از تو و اوئی که اوئی

چرا چون آتش گرد خود بگردی ... چو آب آشفته سرگردان چو جوئی

پشیمانی بود هرزه گردی ... پریشانی بود در سو بسوئی

تو باری از خود اندر خود سفر کن ... بگرد عالم اندر چند پوئی

ز خود او را طلب هرگز نکردی ... اگر چه سالها در جستجوئی

گرانی بینی از خود می بپرسی ... گر از ام کرده آخر نکوئی

ز د حلقه دوش بر دل ما یار معنوی ... گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی

گفتم که من چگونه تو ام گفت ما یکیم ... از بهر روی پوشش نهان گشته در دوئی

ما و منی و او و دوئی شد حجاب تو ... از خود بدین حجاب چو محجوب میشوی

خواهی که ما و او شناسی که چون یکیست ... بگذر ازین منی و ازین مائی و توئی

بگذر ازین جهان که درین کهنه و نو نیست ... آنکه بیابی یکیست درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش نگار است بیگمان ... مانی نهان شده است درین نقش مانوی

جز مطربی بدان که درین پرده خوش سرا است ... که صد هزار نغمه و آواز بشنوی

نی نی غلط که مهر حقیقی ... گر چه گهی چه ذره و گاهی چه پرتوی

ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی

زان سایه وار در پی خورشید میدوی

انچه تو جویای انی گر شوی پیدا توئی ... ور مثال سایهٔ خورشید از پی میدوی

تا تو غیری را تصور کرده جویای منی ... کی توانی گشت یکتا ازچنین شرک دوئی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن ... در جمال وحدت خود شو چه یکتا میشوی

غافلی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن ... منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تمام الکلام

کلاه فقر را بر سر نیابی　　مگر وقتی که ترک سر بیابی
کجا بر کوی او رفتن توانی　　که طفلی در چه کان و گوئی
تو بگیر و شو که آئینه چه طوطی　　[illegible] گرد و آخر از دو رویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشوئی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی　　تا نوش اسرار رشک ولا غر لاف چون فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن　　زشت باشد با گدائی لاف دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت　　یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ناکرده خود را از وجود بی وجود　　[illegible] دعوی بی وجود کردن تو از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی پر [illegible]　　پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی
دولت از خویشتن باید یکی [illegible]　　گر تو خواهی فقر را هستی بغایت منتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چون مبتدی　　انتهائی نیست هم ره را پس تو چون منتهی
ابتدا و انتها گر بود آن [illegible] از تو است　　بگذری از هر دو یکباره و از خود وارهی
طفل راهی رو طلب کن پیر دهی تحقیق　　تا زمام اختیار او بدست او دهی

ادرزش

نور شب نور از شاوش همره راه را　　تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه در ره فارغت
رهرو ره را بد ور انداز اگر ورد رهی

ای دیده بگو گر چه سبب مست خرابی　　ای دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرائی　　سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی
ای ماه شب افروز چرا زار و نزاری　　وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی
ای چرخ چرا یکنفس آرام نگیری　　در چرخ چرائی و چرا بیخود و خالی
ان آب کدام است که از دیده تو جاری　　و آن بحر چه بحر است که از وی چو حبابی
ای یار چه در پرده نهان می شوی از خود　　چون غیر تو عین توئی و تو حجابی
چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست　　بر روز چه روی تو فرو هشته نقابی

تا مغربی از آنکه عیانش کنی ای دوست
در آینه با عکس رخ خود بعتابی

دارم نشان یارم هر دلبری دیاری　　بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او نه بینم از روی هر نگاری　　جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

عکسی است از آنجمال تو هر حسن و هر جمالی   نقشی است از آن نگار تو هر نقش هر نگاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن   من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد   پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون دست بر فشاند من جان برافشانم   نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر میروی رها کن دل را بیادگاری   خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید   از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نایم   از سرو قامت تو هر سرو جویباری

جاییکه هر دو عالم از هیچ کمتر آیند   من خود چه چیز باشم یا همچو من هزاری

روی ترا بیارم زینت از آنکه یافت   از گلزار عالم هر دیده ام غباری

با گلشن جمالت خاریست هر دو عالم   ای تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری

تا کشته نیست همت بر گنج ره نیابی   زانرو که تا تو هستی بر گنج او نیابی

مگذار مغربیرا تا در میان در آید

تا او درین میانست از تو بر کناری

تو نگار الطاف همگی جان و دلی   گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی

دیگر

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی   تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب این گل چه باغست که از روی تو شد   گل سوری خجل و زرد شده چون خجلی

چه نگاری چه گل خوب تجلی تو بگو   نتوان گفت که یارا چه نگاری چه گلی

بدل ار طلبد دل که بتن بنشیند   جان بجوید دلت چونکه تو جانرا بدلی

گل ایدوست مکن از سر کوی ما را   من چه کردم که من دلشده را در گسلی

ای دل از مسکن خود ار چه بغربت رفتی   لیک باید وطن خویش ز خاطر مهلی

تو زمانی مگسل هیچ ز ما در دو جهان   گر پیوند که داری که ز ما در گسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن

گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنون فوق نمایات الجنونی   جنون من حبیب ذو فنونی

بعشقت زان ز مجنون در گذشتم   که در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن غربت حسبتم   نمیدانستمت کاندر درونی

نگارا دیده اندر جستجویت   همی گردد که تو عین عیونی

الا ای غمزهٔ غماز [illegible] ابر   چنان پر مکر و دستان و فسونی

که اندر سحر و مکاری و افسون   زهاروت و زماروت او از اندازه بیرونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن   که هم ترکست و هم مست است و خونی
دلا در تست چون ساکن دلارا   چرا ای [illegible] آرام و سکونی
ترا هر چند جوبی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی   که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید   در آن مقام دل و جان فتاد حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم   چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه [illegible] نیست   مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جان را که در مقام فنایم   تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله گشتی   تو جمله ام توئی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا بدل دل اگرچه دلداری   توئی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون توئی که میبینی   ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی
ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی   ندای انا الحق و قول سبحانی

بوجز

چه نیست چشم و دلت تا جمال او بینی   نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگر جمال جهان نیست با تو اکنون   چو آفتاب برآید زوال او بینی
از آفتاب رخش گر بسایه خورشید   نگر بکار جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پرده خیال   فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خطاست و خال جهان تا یکی ببینی من   جمال او ز وره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات او سیراب   برو از او بگذر تا زلال او بینی
بتنگنای جسد از چه گشته محبوس   بیا بعرصه دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شدی غافل   بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدست بگیر
که تا بدیده کامل کمال او بینی

چه باده است که مست است می فروش ازوی   کسی که خورد نیابد دگر بهوش ازوی
چه باده است که مست و خراب اوست مدام   مدام بر دل خمها همی بجوش ازوی
چه باده است ندانم که میدهد ساقی   که باده مست و خرابست باده نوش ازوی
چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود   چه نقش بود که برخواست این خروش ازوی

ز بحر قطره‌ای از آن می بخور و مست شو | بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی
بیا بیا سخنی گو از آن صنم با من | نمی‌سزد که شوی پیش ما خموش از وی
بهوش گوش کس امروز می‌نیارد گفت | دل آنچه سمع روانش شنیده دوش از وی

چه مغربیست ترا خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

تو میخواهی که با تنها تو باشی | کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را | ز چشم خلق ناپیدا تو باشی
چو پیدا نیستی یک لحظه موجود | نمی‌شاید که تا پیدا تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی | چه قطره بعد ازین دریا تو باشی
از آن پس گرچه موج الی بحرا | حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی | چو کل در جمله اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی‌گنجد برون شو | که یا من باشم اینجا یا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی | که تا یکتای بی همتا تو باشی
بسان مغربی خود را رها کن | رها بگذار تا خود را تو باشی

تا تو

تا تو از مراتب عددی | گه یکی گه هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی | جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت | تا درین معرض و درین صددی
گاه ابری و گاه بارانی | گاه بحری و گه بران زبدی
بلبل و نوبهار و بستانی | گل رخ و ماه روی و سرو قدی
خوبی روی هر پریروئی | زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت ترا جهان دیدست | گرچه او را تو زین زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری | لیک در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
[illegible] شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب توئی | چهرهٔ یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهر رخش | ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش اهل یقین | پردهٔ شک و ارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او | سر برآورده چون حباب توئی

تو سرابی به پیش اهل نظر — گرچه سر تا بپای آب توئی
نگرفتم ترا بهیچ حساب — باز در دیدهٔ حساب توئی
پر تو است این عذاب گونا گون — علت این همه عذاب توئی
آنکه ناخورده او می ازلی — مست گردیده شد خراب توئی

مغربی این خطاب با کیست
آنچه با اوست این خطاب توئی

شهدت فیک جمالا فقلت فیه ذاتی — فقلت بلحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست خرابت مدام مستم و خرام — ولیس یثبت فی الحب من کؤوس شقاقی
چو از جمیع جهات است جلوه‌گاه تو چشمم — لقد بدت علی عینی من جمیع جهاتی
وکیف تشبه حسنا بک الملاح جمیعاً — الاح مطلع ابتدا توئی که عین فراقی
بحسن و خلق و شمائل بهیچ خلق نمانی — که بس حمیده خصالی و بس جمال صفاتی
ز هجرت هلاکم ز وصل تو حیاتم — رأیت منه هلاکی وجدت فیه حیاتی
بعزم کعبهٔ کوی تو ای بدیدن روی تو — قطعت وصل تاتی و خلت فی الفلوات
و غلت فیه ظلام لا اصل و سلک حیاتا — که همچو چشمهٔ حیوان نهفته در ظلماتی

دوش

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری — کردم سلامش لیک دادم جواب از سرسری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانهٔ — من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری
در جامهٔ بیگانگان خود را ز من کردی نهان — یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا — تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و پنهان کنم — تو ذرهٔ سرگشته من آفتاب خاوری
من قرصم و تو سنگی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان — وی مایهٔ سود و زیان وی تو قماش مشتری
تو اول و آخر توئی تو باطنی و ظاهری — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در مرجان توام در بحر عمان توام — من گوهر کان توام تو کان ما و گوهری
من مظهر ذات توام مرآت وجه ذات تو — نی نی غلط گفتم تو خود هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایهٔ مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باشد ار آنگه تو گهر گه گاهگاهی — کنی در افتادگان خود نگاهی
چه خوش باشد که همچون من گدا را — نگاهی گر کند همچو تو پادشاهی

دلم ربوده است هندوی تار زلفت | بجز ترک چشمت ندارم پناهی
کشیده است بر خطهٔ روم رویت | ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
مدام است مایل بخال تو زلفت | سیاهی نخواهد بغیر سیاهی
هلالی و ابری ز رخسار و ابرو | تو پیوسته داری بهر سال و ماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی | جرایم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی را ز اندوه و هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینهٔ صورت و معنی | بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش | از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست | وقت است که گوئی لمن الملک بدعوی
با قامت زیبای تو و چهرهٔ رعنات | هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلی تو بر نار نتابد | دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد | آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش | افتاده هزارند بهر سوی چه موسی

روی

روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد | ادراک اگر می نکند دیدهٔ اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند بالف لی

تو از مائی ولی ما را ندانی | ز دریائی ولی دریا ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست | عجب اینست که صحرا را ندانی
بجان و تن ز بالائی ز زیری | ولیکن زیر و بالائی ندانی
تو اشیائی و اشیا جملگی تو | اگر چه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر | ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق و امهاتی | چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی | نه تنها آنکه حوا را ندانی
معمای جهان با تو چه گویم | که تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
توئی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب چهرهٔ رخ کنده تابی | وی از فروغ مهر تو ذره آفتابی

ازکیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس — هر لحظه در لباسی هر لمحه در تجلی
ساقی و باده چون نیست الا یکی اگرچه — در هر طرف ز باده مستی است از شرابی
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما — نور است در ظلامی گنجی است در خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصهٔ دو عالم — گر زو کنی سوالی وی را دهی جوابی
در آینه نظر کرد در روی تو دید خود را — با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی — با نفس خویش میکرد هر لحظه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
گر زوی تو است عکسی در مهر تابی

منم مست از لب ساقی نه از می — گران لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم — نه از آواز چنگ و نالهٔ نی
بجان من زنده چون باشم که جانم — ندارد زنده گی یک لحظه لا حی
و اهمت انجهان یاری که یکدم — نه با او میتوان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر — مگردان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آن رو — گهی لاشیء شوم از وی گهی شیء

زمانی

زمانی در پیم آئی چو خورشید — زمانی آیمت چون سایه از پی
بسان سایه‌ام ای مهر تابان — گهی میگستری که میکنی طی

نیابد بی تو عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلی است از حی

ای در هر نفسی آمده بر دل از تو نوری — از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سایهٔ جان ز آتش سودای تو سوزیست — آن نیست که خاص است ظهورت به ظهوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید — ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در حسرت دیدار و تماشای جمالت — باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سر رشته جان است که از حجب جانان — بی عالم عشق نتوان یافت حضوری
در خلوت نتوان دل از حجب جانان — بی عالم عشق نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصلهٔ دانش موری

صنما چو آفتاب از رخ خود نمیک — ز رخ نهفته داری ز چه رو نمینمائی
برخت چه کس نگاهی نفکند غیر دیده — چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده

چه دل از منی و مالی بکدورت تعینش | که توئی تو لی داری و توئی منی و مالی
هزار دیده خواهم که نظر کنم بروت | هزار کسوت ایمان چه تو هر زمان بر آئی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا | عجب ار نداند کس که کدام و از کجائی
تو اگر چه لبس عیانی ز ره صفت ولیکن | ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی | نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
مشنو حدیث آنکس که بعیب غیبت با تو | مپراره قلندر سر دار بمن نمائی

سرا اگر هوای سر کوی دوست داری
مکن ار مغربی انکر نزار ز جدائی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی | سایه از رخ ز رخ ذرات مبادا خالی
ماچو ذره همه در سایه خورشید توایم | بر مدار از سر ما سایه رخسار عیالی
دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست | گرچه جمعیت دل جمع پریشان حالی
گر نه با غالیه از زلف تو بوئی بودی | دانیا غالیه را کس بخریدی غالی
هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی | هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی
هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش | هم تو زیبائی زلف و قد و خط و خالی

قف

قفس جسم بکجا مانع پرواز شود | طایر جان کسی را که تو او را پر و بالی
ای دلی کاینه روی دلارام خودی | چونکه با اوست دلارام چرا مینالی

مغربی یار یقین روی نماید هر دم
بجمالی تو مگر دیده از آن میمالی

انکه جان یابم از انفاس خوشش هر نفسی | چونکه کس محرم او نیست چه گویم بکسی
طعمه باز کجی کجک نشاید دادن | سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی
سر دریا بگهر گوی چه گوئی با کف | در بدریخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی

باور از من نکنی قصه دریای محیط
اگر هرگز نشنیدی و ندیدی از کسی

تراکه دیده نباشد نظر چگونه کنی | بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
تراکه هیچ ز احوال خود خبر نبود | زحال خود دگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده تو خود را ز خویشتن هرگز | بگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی | پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
تراکه نیست خبر از جهان زیر و زبر | ز زیر عزم جهان زیر و زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود   حدیث عشق ندانم زبر چگونه کنی

به نیم مسیح و توقف ضعف اکسیر   ببیش اهل نظر بی‌سوز چگونه کنی

گذشته کوکب وارضت مسخر دایل   نرفته‌یی [illegible] فرو چگونه کنی

بصرفی چو رسیدی رهان روان بکند

انو شبده نصیبی کند چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بیقرار مضطربی   در التهاب تمام تو قلب آیه چه رو تو منقلبی

بدست کیست عنانت که میکشد هر سو   که نفس بد گر سوی و کوی منجذبی

گهی چو چرخ گاهی چو بحر و گه با حل   گهی ز حقیقت گاهی چو نار ملتهبی

گهی چو دیری و که کعبه و گه طایف   گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی

بهر صفت که نباید جمال او بنگار   بر [illegible] [illegible] راه معتبری

دلا بگو دلارام ابر غیرت   چو غیرت تجلی غیرت ار که محتجبی

کسی نسایه خود احتیاج بنکند   هم چه ایات از من چرا تو محتسبی

شعاع مهر مهر انجا که بنیت آ   تو همچنان [illegible] خویش منتسبی

نقاب مهر رخت مع [illegible] همه حال   بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ایضاً

ترجیعات القدسیه من ابکار افکاره

آفتاب [illegible]   از [illegible] آفاق

سر فرو کرد [illegible]   در [illegible] و طاق

مطلق امد بجانب [illegible]   [illegible] اطلاق

هر که [illegible] ظلمت [illegible]   [illegible] ظلمت طاق

مدتی [illegible]   [illegible]

کاروان [illegible]   جانب [illegible] عراق

مجمع گشت [illegible]   [illegible] عشاق

چه عروسی [illegible] اکه [illegible]   [illegible] اکه نکاح صداق

هر که [illegible]   [illegible] طلاق

[illegible]   هر [illegible] میثاق

می هستی بکام [illegible]   [illegible] ساق

چون می [illegible] بکام [illegible]   [illegible] زنداق

جامه ظلمت [illegible]   [illegible] بیرون دوید سینه لطاق

درد او را شراب شد درمان / زهر ای دادام شد تریاق

ایام اندر قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا ز خانقاه و رواق

نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم ورد تست براق

بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان شرک و نفاق

تا رهی زین جهان جور و جفا / بسر آئی بیار وفا و وفاق

اسم خود محو کن از این طومار / رسم خود بر تراش از این اوراق

وصف او را مدان بجز اوصاف / نعت او را مکن بجز الحاق

هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی بر او کنند اطلاق

رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اخلاق

دیده وام کن ز خالق خلق / تا به بینی بدیده اطلاق

کو

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

عشق بس [illegible] کن فیکان / در سرای منزه از چه و چون

بود آزاد از جهت و مقام / بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه کرد و بر مظاهر کون / شد بهر ذره باز رنگ درون

داد بر چشم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس گوناگون

روی خود دید در هزاران روی / چون نظر کرد چشم او ز عیون

گاه وامق شد و گهی عذرا / گاه لیلی شد و گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بروز / وصفت آن دگر خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد مر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده غنی و قوی / نام آن یک شده فقیر و زبون

در هر آئینه روی خود را دید / زشت یا خوشنگ و دلبر موزون

رنگهای عجیب تعبیه کرد / عشق رنگ ساز بو قلمون

وصف معشوق العاشق داد | گفت چون گشت دال مجنون
نقطه را کرد در الف ترکیب | داد بی نکات را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد | ز انگشت زمین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم | دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا | شامل علم جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان پاشید | در خزائن هر آنچه بد مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق | هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر چه بد معدوم | گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل در نهمت | مانده دور از خشی بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد | هوش او گم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی | بهر او ای فریب و مکر فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد | عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید | شد سراسیمه والجنون فنون
مدد عشق چون پیاپی شد | در ربودش ز روی ثبات دون

عین

عین ذره [illegible] گشته [illegible] | تا بعین [illegible] بدید کنون

که بود او نهفت در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

بحر حق گو که تا بدید راز | که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور [illegible] | عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود بگفت | خود شنید و شنید از خود راز
مستمع گر نبود [illegible] | زانکه [illegible] قصه‌های دراز
همدم خویش بود و خویشتن [illegible] | چون [illegible] دمساز
کی شنید [illegible] | سخن [illegible] این سخن پرداز
مرغ [illegible] آشیانه [illegible] | [illegible] شاهباز
داشت اندر فضای [illegible] | [illegible] اندر هوای خود پرواز
گل صد برگ [illegible] | [illegible] ساز
بود سلطان حسن از دایم | [illegible] بهار و بالش ناز
طاق ابروش [illegible] مطلب | [illegible] مستحق نماز

بوسه میخواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست | بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست جاه عز | نالهٔ در سوز اوست جانرا ساز
بگدائیست پادشه پیدا | به پستیست سربلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد | کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز او را نیاز میبایست | ناگزیراست ناز را ز نیاز
گر نه محمود عشق او باشد | که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را | یک نظر در جمال او انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی | جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو هر که هست ساز پدید | بی تو طنبور هرکه هست بساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت | کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق | گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید | زان نظر ماند چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب | داد یک صوت صد هزار آواز

عشق

عشق چون بود ناظر و منظور | کردم القصه قصه را ایجاز
در زمین با ره تو می آید | چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نشان نبود | عشق در نفس خویش بود نهان
بود در ذات او جمیع شئون | بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا | بود عنقای قاف او پنهان
کان او بود مندرج گوهر | گوهر او بود مندمج در کان
شاه از کان برون چو بیرون شد | گشت اسرار کان پدیدار زشان
کرد سلطان [illegible] صحرا | [illegible] از سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر | با [illegible] شد همه جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت | [illegible] از لشکرش زمین و زمان
دم بدم کار داد ارزانی شد | [illegible] جدا از امکان
از ره عدل پادشاه [illegible] | که معموره خطهٔ حدثان

بود با مستیش رفیق ایجاد | بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا | کرد از لامکان پدید امکان
سوی عالم چو تاختن آورد | عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کائنات رسید | گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کائنات بگشت | کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض | لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت خود | شد ملبس بدین لباس و بدان
ماه فی الشهر زاجر الاعمال | جل فی الذات سابق الاعیان
عاقل و عقل گشت هم معقول | شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد | عکس رخسار خویش در آن
گشت بر عکس روی خود واله | ماند در روی نقش خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق | چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار | هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار قامتش پیدا | گل هر باغ سرو هر بستان

طلعت

طلعت کاینات [illegible] | کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید [illegible] هزاران گوش | راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسی [illegible] بگفت | هر زبانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود | نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد زین بیان ترا [illegible] | [illegible] اندر یقین گمان
جام گیتی نمای [illegible] | تا ببینی باز بعین عیان

که جز از ذات نیست در سرای وجود
که حقیقت کسی دیگر موجود

عشق بی کثرت [illegible] قدم | [illegible] در وجود عدم
هر دو را [illegible] منقطع [illegible] | [illegible] را [illegible] متحد با هم
هر یکی را بدیگر پیش و پس | هر یکی را بدیگر بیش و نه کم
گشت هر یک جدا ز دیگر هیچ | بود هر یک در اندیگر مدغم
هر دو با یکدیگر شده مربوط | هر دو با یکدیگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست | تا که گردید هر دو را محرم

بر رخی گشت جامع و فاصل | همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاضل و یکی قابل | شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب را ز امکان | کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن | بجهان داشت بار در اشکم
گشت زاینده عالم از امکان | بدمی همچو عیسی از مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر | نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد | بلکه عشق است سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد | چتر برداشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و دستکی | در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت | سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روان شد ازین جولان | گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را | چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا | گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا | دید خود را بصورت آدم

قدرتش

قدرتش از دو جهان بیرون | چون جهان شد پدید از مقدم
دارد انگشتری ز ذات عشق | شد سلیمان نهفته در خاتم
ذره‌ای زو و صد هزاران مهر | قطره‌ای زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره | عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او و صد [illegible] | مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز هستی غمناک | عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود | بلکه چون او ندید جان کرم
که شنیده است در جهان [illegible] | [illegible] نفس اوست [illegible]
یا که دیده است عشق در کون | که [illegible] رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق | [illegible] کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان | که [illegible] دوات همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود | [illegible] که بر لوح بر کشید رقم
کردم القصه را قصه را کوتاه | لب ببستم ز گفت [illegible] دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی | مشو از من ازین سخن درهم

گر ز من بلکه هر زبان ازین — عشق میگوید این سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان — از پس پرده نهان هردم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

انچنانم ز جام عشق خراب — که ندانم شراب از سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام — از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم — نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد بچشم — هست یکسان به برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور — چه اثر نیست را ز آتش و آب
انکه حیران و مست و مدهوش است — چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب — نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بجز را کسی نجست خبر — بجز را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل عاقلان طلبند — کس ز دیوانگان نجست ادب
سنکه از رفع و نصب بجزم — کس ز من چون طلب کند اعراب

من که

من که در پیچ و تاب زلف ویم — نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت — جان وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد — الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است — احذروا منه یا اولوا الالباب
بستاند ز دست عقل عنان — عشق چون پا در آورد برکاب
عشق را عقل چون برد در دام — نکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ عوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بعجز ازد [?] — از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق پادشاه است و بد [?] — عقل را عشق مرجع است و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد — عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین — عقل از وشد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق [?] — خود امام است مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب — گر هزاران در آوری بحساب
وانما کرد خویش که دانست — از سر شرق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان | هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی پنهان | میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق | دو جهان است بر مثال حباب
خیمهٔ آب چون رود بر باد | چه بود بعد ازین تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشق است | بلکه جز او نمایش است و سراب
نسبت عشق چونکه غالب شد | مضمحل گشت اندر و انساب
محو گردید عاشق و معشوق | عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچکسی | لمن الملک او نداد جواب
مدتی شد که میرسید از غیب | لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر | کرده هر ذره را چو بدر منیر
جز در آینهٔ دل انسان | روی خود را ندید مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده

کرده بر لوح عالم اکبر | صورتی بر مثال خود تصویر
عشق بگو نفخ روح او کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا | در جهان از عبارت تعبیر
گشته مجموعهٔ همه عالم | گشته ممتزج جهان کبیر
نسخه‌ئی زراه روح شده | زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات | اوست آیات عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع | اوست دریا و کائنات غدیر
در زوایای قلب مستغنی | همه عالم به ذره‌ایست حقیر
کی در او اتساع غیر بود | دل که بسلطان عشق گشت سریر
در دلی که نیست عین اثر | [illegible] غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آید | غیر دلدار در دلش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود | زین سبب شد سریر غیر امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست [illegible] باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام و سوخته است … پس خمیر تو بازده است فطیر

خمیر برداشته مایه بکف آر … تا بد و گردد این فطیر خمیر

ورنه از دست از طلب مکن کوتاه … بطلب مرشدی حکیم و خبیر

تا که ترکیب تو کند تحلیل … تا کند در غمت چراغ منیر

سحقی و محقی چنانکه باید کرد … بکند با تو اوستاد بصیر

تا که آبا و امهات بهم … مترکب شوند بی تقصیر

زاتحادی که گردد حاصل … چه پذیرد زوال ظل پذیر

پس تو منقلب شوی اعیان … چونکه هستی بنفس خویش اکسیر

پس بدانی که ذرهٔ ارواح … چون در اجساد میکنند تاثیر

بشناسی که چون یکی گردد … آنکه پیوسته بوده است کثیر

از چه رو عشق و معشوق و عاشق … متحد میشوند بی تصییر

چه عزیز و ذلیل هر دو یکیست … یا غنی از چه روست عین فقیر

پس سزد مر ترا اگر گوئی … بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود … بحقیقت کسی دیگر موجود

عشق

عشق چندین حجاب ظلمت و نور … بر رخ او کشیده بد آن مستور

تا که عاشق بجد و جهد تمام … کند از روی عشق یک یک دور

چون به نیروی و قوت عشق … یابد از پرده های عشق عبور

پس بتدریج خوی او گیرد … یابد از هر چه از غیر است نفور

بعد از آنش جمال بنماید … وحدت عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دست اغیارش … کندش قرب عشق از همه دور

برهاند ز جور معشوقش … وصل عشقش از او کند مهجور

خرقه هستیش در پوشد … چه کند از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق … بود مراد از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفاء غیب و کمون … نیست الا بروز عین و ظهور

زانکه عشق وحید بی همتست … بیشتر از جهان ز درد و غرور

بود مستور در جهان قدیم … بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بود طالب و مطلوب … خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار … بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را نبود کس محکوم   امر او را نبود کس مأمور

لیک میخواست علم او معلوم   باز میخواست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر   تا که منعم شود بدان مشکور

نظری کرد در جهان خراب   شد جهان خراب از آن معمور

بدمی زنده کرد عالم را   نفخهٔ عشق همچو صاحب صور

همه را نفخ عشق حاضر کرد   بزمین ظهور وارض نشور

خوش بر انگیخت صور نغمهٔ عشق   کلمات دو کون راز قبور

گشت داود عشق نغمه سرای   خواند در گوش کاینات زبور

شد سلیمان بسوی شهر صبا   برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان   کرد موسی جان عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد   جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت   شد جهان زان سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده   گاه استاد گشت و که مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف   گاه ذاکر شد و گهی مذکور

بچونکه

چونکه شد در اینک عالم دید   مستتر در تنوعات ستور

پرده ها بر فلک ز ارج خویش   تا که شد در جهان او مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

بر سر کوی عشق بازار است   اندرو هر کسی پی کار است

هست در وی متاع گوناگون   هر متاعش را خریدار است

بر سر چار سوی بازارش   متمکن نشسته عطار است

شربت نوشش آن روان بخش است   لب شیرین او شکربار است

هر طرف زار در روی چشم خوشش   نگران او فتاده بیمار است

از شفاخانهٔ لب باقیش   هر کسی را امید تیمار است

گشت از چشم مست او سرمست   در جهان هر کجا که هشیار است

از لبش دام کرده بادهٔ ناب   در جهان هر کجا که خمار است

گشته از قامت رخش پیدا   هرکجا سرو باغ گلزار است

از پی گلستان روی ویست   هر کسی را که در قدم خار است

زیر هر چین زلف او حبشیست زیر هر تار موی‌اش تاتاریست
قامت چابکش چه چالاکیست خال زنگی او چه عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش دل به گردش همچو پرگاریست
غمزهٔ جادوش چه غمازیست طرهٔ هندویش چه طراریست
هست شاگرد چشم خونخوارش هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد هر کجا نام مکر و مکاریست
غم بگردش کجا تواند گشت هر کجا همچو او که غمخواریست
روی او را بهر طرف رویست هر طرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار هستی هر کرا که انکاریست
هرچه تو دیدهٔ و می‌بینی به مثل دانهٔ ز خرواریست
گرچه منکر همی کند انکار نقش انکار منکر اقراریست
یار انبار علم او مشتیست به یکی مشتی نمود خرواریست
یار دیوان او سبک دفتر پاره دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود چو ذره دراو هر کرا جنبش و رفتاریست

ازنی

ازنی کیش زلف او بسته است در میان هر کرا که زناریست
رو به محراب ابرویش دارد در جهان هر کجا که دینداریست
به حقیقت ورا پرستیده است هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گوی صد هزار زبان از لب و دهان بگفتاریست
در جهان از جمال او عکسیست عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او کسی دیگر موجود
غیر او هرچه هست پنداریست

این همه گفت و کار دیار شنید جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی که ترا دیدهٔ و بیداریست

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دیگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه و بهر سوئی هیچ جائی نه و بهر جائی

تا بصحرا شدی تماشا را / گشته‌ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی‌مثلت / در خور دیدهٔ تماشائی
از پیت در بدر همی گردم / شده‌ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمیشود دل من / چه که تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانهٔ دل / من ز سودات گشته سودائی
چون نهان از چشم همی شوی پنهان / چونکه از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا بیننده / بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمیتوانم بود / نیستم نیست هیچ شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس / گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا دگر دانم / بجز از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را / جز آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی / تو نه حلوی و نه حلوائی
بی لب خود کجا تواند کرد / لب شیرین لبان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی / در قدت یافت سرو بالائی

بس

هست بر روی تو جمالی / که جز ترا از وست زیبائی
یا بگرد عذار از خطی است / یافته زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که میدانم / تو چنانی مرا که می‌یابی
نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمائی
هرچه در من دمی همان شنوی / که منم چون نئی تو چون نائی
کم و افزون شوم ز تو نه ز خود / تو اگر کم کنی ور افزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه بدی دارم و نه خودرائی
من که باشم که با تو ام / تو آنکس که خویش را شائی
زانکس نیستی که زان خودی / هیچکس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتائی
دو جهان همچو جسم و تو جانی / در جهان اسم و تو مسمائی
غیر و عینی و دوئی بگذشت / تو مجمع هم تو تنهائی
چون ترا ذات مانند اشیا / لیک از هستی جمله اشیائی
صفت و اسم غیر تو چون نیست / پس از آن تو عین صفات و اسمائی

هر زمان کسوت دگر پوشی | بلباس دگر برون آئی
که ببالای خویش راست کنی | کسوت آدمی و حوائی
هر نفس قد و قامت خود را | بلباس دگر بیارائی
گاه لیلی و گاه مجنونی | عاشقی گاه و گاه عذرائی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخائی
چون بیکجا دلم بشود بس کن | یار من چونکه نیست یکجائی
باید از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی بمغرب خود | تا ز مشرق چو ماه بر نائی
از تو داده است بیتو والوئی | از من و ماست بی من و مائی
جهد کن تا شوی بدو بینا | چونکه یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمائی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

ایضاً ترجیعات القدسیه

ای هستی کاینات از تو | در جنب تو کاینات لا شی
در راه تو جمع و قدم نیست | زان سوی تو کس نمیبرد پی
محو ند در آفتاب ذاتت | هم ظلمت و هم ظلام و هم فی
یکره بگذشت دل بکویش | با تیر و با تکش صید لی
وقت است که آن بهار بوی | بار ابر بماند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده | از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقی که هستی | هم ساغر و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقصند | از قول خوش تو لی و فی و نی
عمریست که میرسد ندائی | از غیب بگوش جان پیاپی
کای مغربی ای با خبر | بر آر نهفته بیتو و وی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سراب است | بر بحر محیط حق حباب است
آن نقش حباب بر سر آب | از سر چه بر فتادش آن آب است

حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجابست
رخسارهٔ جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دائم — از فرط ظهور آفتابست
مامست و خراب چشم یاریم — بی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد — در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلابست
مارا است دل خراب آنهم — مستور در این دل خرابست

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد — ذرات جهان از آن عیان شد
افکند ز نور خویش تابی — بر جان جهان جهان و جان شد
سلطان ممالک دو عالم — با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و لایت خود آمد — آن شاه بدین جهان جهان شد

اندر

اندر [illegible] — سرمایهٔ وصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود — از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دائم — دیدی که چسان یکان یکان شد
پیدا بوجود آن دلیلست — ظاهر بظهور این آن شد
ظاهر تر ازین همه اگر بود — پیدا تر ازین نهانتران شد
پوشیده لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

کنجی است نهاده در دل دل — در رشته فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل
انجم سپهر لایزالیست — در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقت الحقایق — پیوسته ببحر کامل دل

بحریست کنون دلم که هرگز   کس را نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی   این مظهر پاک قابل دل
زان نقش و نگار گشت پیدا   در آینهٔ مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی   در سینهٔ جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان   وی زندگی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمیتوان زد   ای همدم جسم و همدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل   میمون ز تو بوده مقدم جان
دلشاد ببروی تو حیاتست   کاو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشنید   بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت معنی دو عالم   وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا   سلطان سواد اعظم جان
تا کرد سفری فتاد ما را   از عالم تن بعالم جان

بیاشد

پیدا شد از این سپهر جانی   بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آنجهان [illegible]   عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان   برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بود عمر [illegible]   یکلحظه شود همدم جان
ای از دم [illegible] نفس [illegible]   کی زنده شوی تو از دم جان
گنجیست نهاده [illegible]   مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج [illegible]   [illegible] ز نور مبهم جان
سلطان سرای [illegible] عالم   [illegible] لباس معلم جان
بالشکر خود [illegible] جهان [illegible]   [illegible] خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا   در عالم جسم و عالم جان
ایجان تو [illegible]   وی [illegible] تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی دل   مخفیست بشکل آدم جان

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ آگهی پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی | از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهت | با آنکه تو فارغ از سپاهی
جایی که تراست کس ندارد | با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم | زانرو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت | هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردند | در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشن است چون تو | بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم | وی نور سفیدی سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست | گنجی که در اوست هر چه خواهی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زنده

ای زنده مجمل و مفصل | وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره | با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری تو ظاهر | در علم تو باطنی و اول
آیات جمال ذات تو عالی | در شان تو گشته آیه منزل
تو آینهٔ جهان نمائی | در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت معنیت نیاید | در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم | از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم | وی مشکل جملگان بر تو حل
در ذات و صفات تست مخفی | وانگاه بشکل تو مشکل

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید | برخیز ز هر دو شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق | دور ازلی جنت مخلد

در دو رخ یار بهشت خواهی / بنشین ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق است / در باده و بد مشو مقید
تا از سر دوست سر زمانی / جانی دگر رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کاو / نگذشته بعمر خود ز ابجد
بی رسم ستاره ای ز ذاتی / کان هست بری ز رسم و زحد
آن ذات که نور اول است / وآن نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی / گر زانکه ترا است عزم مقصد
تائید طلب کن اندرین راه / زانکس که بحق شود موید
هرگز نرسی بدان حقیقت / الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید / در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ ذو العین / دنیا زبده مقتدای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر / هم غیر به عیان و هم عین

یک نقطه

یک نقطه میان عین و غین است / آن است و میان هر دو باین
زان نقطه عین گر بگردان / تا غین جهان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه / در کسوت عین و صورت عین
آنجا که مقر ذات نقطه است / نه کیف بدید هست و نی این
بر عین وجود نقطه آمد / اشکال وجود حرفها عین
زاشکال میان نقطه و حرف / صد بوالعجب پدید گشت و صد بین
آن غین ار پیش غیر بردار / بس بینی بی حجاب و بی رین
بگشای دو چشم تا ببینی / چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو / از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چه گشت طالع انداخت / بر ظلمت کائنات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم / خورشید وجود زانست پرتو
زان روی که نور گفت با او / تو در پی من همیشه میدو

دور از پی من مباش یکدم | هر جا که روم تو نیز میرو
در صورت من مباش غافل | زانسان که منم تو هم چنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن | ای سایه من تو نیز مغنو
من خسرو کی قباد ملکم | تو سایه کی قباد و خسرو
آخر من نور هستی من | اید اگرت جنگ بگو
بینی ز فروغ و تابش او | برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ولہ | ایضا

سر بخرابات مغان در نهم | در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می کشم | در کف او جام پیاپی کشم
چون بخورم باده شوم مست از او | نیست شوم باز شوم مست از او

رباعیات

ای گشته پیدا و نهان ز تو آغاز و انجام جهان | پیدا شده از نام خوش نام جهان

پیدای

پیدای جهان تویی و پنهان جهان
آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مظهر حسن تو مظهر ذات وجود زین | ذات تو صفت معین ذات دو کون
وی داده به هستی جمالت هستی
ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق تا می سپری | آید که بکل ز خویشتن در گذری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری
تا بی خبری ز خویشتن با خبری

در خانقه از بهر جهت [illegible] | [illegible] همه دگر از جهت میگویی
در هر جهتی ز بی جهت بی خبری
یکبار ز جهت چو بی جهت میجویی

خرم طرب و دلشاد و عیش آغازم | زین خرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم
تا هر چه مراهست بکل در بازم

بر چهره یار ما نقابست جهان
بحر وجود را حبابست جهان

در دیده تشنگان ز آب آسمی

در بادیه تشنگان آب آسمی

ای مهر رخ تو گنجینه دل
کی گنج نهان عشق تو در سینه دل

جز شوق تو نیست یار دیرینه دل

جز درد و توئی دوای پارینه دل

هادی طریق اهل تحقیق منم
عارف بفنون جمع و تفریق منم

چون علم و حیا و حلم و صدق است مرا

عثمان و عمر علی صدیق منم

من مست و خراب می پرست آمده‌ام
مدهوش ز باده الست آمده‌ام

تا ظن نبری که باز گردم هوشیار

هم مست شوم از آنکه مست آمده‌ام

تا چند بروز ذکر افسرده کنم
تا کی صفت با دل پژمرده کنم

ناکرده نماز را قضا کرده‌ام
گر عمر بود قضای این کرده منم

باانکه

با آنکه دو کون [illegible] اوست
انسان چه مغز است ز عالم ز چه پوست

زیبا است که او مردمک چشم دوست
باز آنکه بود آینه چهره اوست

آنکس که بدو میشنوم میگویم

وانکس که بدو هر طرفی میپویم

هم اوست ز من که هر زمان میگویم
پیدا و نهان که او من و من اویم

که گاه بنفس خویش در پیچم من

بینم که چو رشته جمله در پیچم من

که دعوی او کنم که من هیچ نیم
با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

من شانه زلف عنبرین بوی توام

مشاطه حسن روی دلجوی توام

هم مردمک دیده جادوی توام
هم جام آینه روی توام

من دانه زلف چون دام توام

من آینه روی دلارام توام

پیمانه باده غم انجام توام
هم جام جهان نمای هم جام توام

از مستی باده گرچه رو سیاه بدمی
کی ساقی بزم درد نوشان بدمی

از خرقهٔ رنگ گر نه بیرون شدمی / کی واقف سر خرقه پوشان شدمی

هر نغمه که از هزار دستان شنوی / ای اهل حقیقت از گلستان شنوی

هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن میگوید ولی ز مستان شنوی

تا برده بصبح در طلب شامی چند / ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

مردان همه در سماع و پیدا نیست / [illegible] ظاهر بندی پیدا نیست

صد قافله بیش در بیابان رفتند
و کاین طرفه که هیچ کوه پا پیدا نیست

کس نیست که زو بسوی تو راهی نیست / پی مستی او سنگ و گل و کاهی نیست

یکذره ز ذرات جهان آگاه نیست / کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

تمت

تا من ز عدم بسوی وجود آمده‌ام / از بهر تشهد بسجود آمده‌ام

تا من ز قیام در قعود آمده‌ام
در پیش رخ تو در سجود آمده‌ام

پیش از پس و پیش پیش از این کیش نبود / وین ملت و دین مذهب و کیش نبود

این ما و منی و این جدائی و توئی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

آن کیست که غیر است آن کیست بگو / آن خود ز کجا بیست تا خود او [illegible] بگو

چون غیر ترا نیست حیاتی بیقین
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

در جملهٔ صور عابد و معبود توئی / ز آنروی که هم ساجد و مسجود توئی

ز آنروی که هر که عابد و معبود آمد
موجود یقین بدانکه موجود توئی

تو مست خودی و ما همه مست توئیم / تو هست خودی و ما همه هست توئیم

تا نسبت ما بتو بود از همه روی / دادیم از این نسبت همه دست بتو

گنجینهٔ طلسم او است عالم مائیم / دانی که صفات او است آدم مائیم

ای آنکه توئی طالب اسم اعظم

از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

چون دانستی که از کجا آمده / یا کیست فرستاده چرا آمده

برخیز قدم در ره مردانه بکوش

گر زآنکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده / نی از پی بازی و هوا آمده

در معرفت عبادت ایزد کوش

کز بهر همین درین سرا آمده

با ما نتوان گفت چرا آمده / یا خود تو که دانی از کجا آمده

از بسکه به بازی و هوا مشغولی

گوئی که به بازی و هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده / در ملک فنا پی بقا آمده

اندر پی تحصیل بقا باید بود / چون از پی تحصیل بقا آمده

ازعالم

از عالم حق بدین سرا آمده / بنگر زکجا تا بکجا آمده

خالی نشوی یک نفس از علم و عمل

گر زآنکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده / آئینهٔ وجه کبریا آمده

بر ما بجمال خود تجلی کرده

از حضرت خود بدین سرا آمده

بت گفت به بت پرست کی عابد ما / دانی ز چه روی گشته ساجد ما

بر ما بجمال خود تجلی کرده است

آنکس که ز تو هست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر / در جسم تو در کل مظاهر ظاهر

از نور رخ و ظلمت زلفت دایم

قومی همه مؤمن اند و قومی کافر

در روی پری رخان چو در مینگرم / زردی الوان تو نیاید اندر نظرم

هر لحظه ز هر پری رخی حسن رخت / در دیده کند جلوه بوجه دگرم

تمام شد کتاب مغربی
فی یوم یکشنبه بیست و ششم
شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۱۴
بتوفیق خدای لاینام

غزلیات باباطاهر

همه سوجم همه سوجم همه سوج | بگردا چون فروزان گوهرستم
چو شمع گر سر اندازند صد بار | فروزنده‌تر و سوزان‌ترستم
یکی بحر جسم پرجوش و کوشم | که دائم از زمانه مضطربستم
نه روز نه خواب دیم مژه نه | بتن هر یک سر مو خنجرستم
بیک ناله بسوجم هر دو عالم | که از سوز جگر خنیاگرستم
نه کار آخرت سازم نه دنیا | یکی بی‌سایه نخل بی‌برستم
اگر روزی دو صد بارت بجویم | نه مشتاق بار دیگرستم
منم آن یار در نخل محبت | که محنت سایه و حسرت برستم
من اندر وجد دل و آذر فراجم | که در دوزخ همی از خاکسترستم

زدرمان

ز درمان بهره نی چیم در ده | که روح از روح دیگر بهترستم
نه میم رافضی نه هم تو نجری | که این ژولیده مو را افسرستم
بسان کافرم از مؤمن اکنون | بسان مؤمن اندر کافرستم
نمیگیرد کسم هرگز بچیزی | درین کشور ز هر کم کمترستم
بجز مهر تو گر اندر دلم بی | بهفتاد و دو ملت کافرستم
ز بالینم همه الماس بوتی | همه خار و خسک در بسترستم
درین ویلم چنان مهموم و مغموم | تو پنداری که مرغ بی‌پرستم
درین دنیا بچشم بی تو گوئی | چو طفل بی پدر بی مادرستم
بملک عشق روح بی نشانیم | بشهر دوست بیکس بی‌پرستم

من اندر دور ازل طاهر بزادم
ز اسرو نام باباطاهرستم

غم عشق تو کی سر بر سر آیه | همایه کی بر اوم و بر آیه
ز عشقت سرفرازان بجام باشند | که خور از دل نگهبان بر آیه
دلارامت پر از خار و خسک بی | که از دی بر سر چرخ فلک بی

گرار دستت بر آید پوست ازتن
بیفکن تا که بارت کمترک بی

بصحرا بنگرم صحرا تو وینم
بدریا بنگرم دریا تو دینم
بهرجا بنگرم در کوه و در دشت
نشان از قد رعنای تو دینم

دلی دیرم و می خرم نمیبو
غمی دیرم که هرگز کم نمیبو
خطی دیدم من از خوبان عالم
که یار بیوفا همدم نمیبو

موکه سوته دلم از چه ننالم
موکه بی حاصلانم چون ننالم
گل و بلبل نشستند راز و نالند
موکه دور از گلانم چون ننالم

کشیمان ار براری از که تر سی
برانی ار جواری ار که تر سی
به نیمه دل مو از عالم نترسم
جهانی دل تو دیر از که ترسم

خوش

خوشا آنان که هرشامان تو وینند
سخن واته کران را تو نشینند
موکه دستم رسم کایم نه وینم
بشم آنان بو بینم که تو وینند

ز دست چرخ گردون داد دیرم
هزاران ناله فریاد دیرم
نشنید دلستانم با خس و خار
چگونه خاطر خود شاد دیرم

مدامم دیده تر دل پر ز غم بی
بطاعتیشم بر از خون جگر بی
تو که هرگز نسوته دلیت از غیر
کی از سوته و بلامت خبر بی

بو و در دمن و درمانم از دوست
بو و وصل من و درمانم از دوست
اگر قصابم از تن واکرو پوست
بکیرم وا ز دوست از دامن دوست

غم دور و موا ز عطار وا پرس
درازی از شب بیمار وا پرس
خلایق جملگی احوال پرسند
تو که جان و دلی یکبار وا پرس

فلک در قصد آزارم چرائی / بگلم چون نه‌ئی خارم چرائی

تو که باری ز دوشم بر نداری

میان بار سر بارم چرائی

تمت الرباعیات باباطاهر علیه الرحمة

فی شهر رجب المرجب

مناجاتی است فی سنة ۱۲۱۰ که در سحرها میخوانند

بسم الله الرحمن الرحیم

توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ صاحبةً ولا ولداً ولم یکن له شریک فی الملک ولم یکن له ولی من الذل وکبره تکبیرا

یا غفار الذنوب

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب بربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

یا ستار العیوب

یارب بکرم بر من درویش نگر / بر صورت اعمال پراکنده مگیر

هر چند تمام عمر من بعصیان بگذشت / گر معصیتی گذشت بر بنده مگیر

یا عفو یا غفور

ای آنکه

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی / در ظلمت شب صبح نماینده توئی

کار من بیچاره قوی بسته شده

بگشای خدایا که گشاینده توئی

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد / سر در خط بندگیت دارد زن و مرد

گر جمله کائنات کافر گردند

بر دامن کبریات ننشیند گرد

ای ذات تو بر کل ممالک مالک / وی راهروان کوی عشقت سالک

من وصف تو از کلام تو میگویم

انت الباقی و کل شیء هالک

یارب برسالت رسول الثقلین / یارب بغزا کننده بدر و حنین

عصیان مرا دو نیمه کن در عرصات

نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین

یارب کرمی کریمانم بخش / بر آب دو دیده یتیمانم بخش

صد بار بلطف و کرم بخشیدی / این بار بسلطان خراسانم بخش

یارب بمحمد و علی و زهرا　　یارب بحسین و حسن آل عبا

کاندر دم نزع روح و هنگام سؤال

ما را تو بفریاد رسی یا الله

یارب بنما مرا رهی سوی نجات　　محتاج توام چه در حیات و چه ممات

از جرم و گناه من سراسر بگذر

شرمنده مکن مرا بروز عرصات

یارب بکرم بر من دلریش نگر　　تو محتشمی بر من درویش نگر

شایسته درگهت ندارم چیزی

بر من منگر بر کرم خویش نگر

در هر سحری با تو همیگویم راز　　در حضرت تو همی کنم عرض نیاز

بی منت بندگانت ای بنده نواز

کار من بیچاره درمانده بساز

ای خالق ذو الجلال ای بار خدای　　تا چند روم در بدر جای بجای

یا خانه امید مرا در بند　　یا قفل مهمات مرا خود بگشای

الله

الله بفریاد من بیکس رس　　لطف و کرمت یار من بیکس و بس

هر کس بکسی و حضرتی مینازد

جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

افعال بدم ز خلق پنهان میکن　　دشوار جهان بر دلم آسان میکن

امروز تو رحم دار و فردا با من

آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

یارب بدو نور دیده پیغمبر　　یعنی بدو شمع دودمان حیدر

بر حال من از عین عنایت بنگر

دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

ای آنکه بر آرنده حاجات توئی　　هم قاضی و کافی مهمات توئی

سر دل خویش را چگویم با تو

چون عالم سر و الخفیات توئی

یارب مکن از لطف پریشان ما را　　محتاج بغیر خود مگردان ما را

ذات تو بود غنی و ما محتاجیم　　هر چند که هست جرم و عصیان ما را

ای سر تو در سینهٔ هر صاحب راز   پیوسته در رحمت تو بر همه باز

هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز

محروم ز درگاه تو کی گردد باز

یارب بعلی بن ابیطالب و آل   آن شیر خدا و شه جهان جل جلال

کاندر ره تو مکان رسی بفرما دهمه

اندر دم نزع و قبر هنگام سؤال

یارب بدلم غیر خود جا مگذار   در دیدهٔ من گرد تمنا مگذار

گفتم گفتم ز من نمی آید کار

رحمی رحمی مرا بخود وامگذار

حمداً لک یا رب منک فلاح   شکراً لک فی کل مساء و صباح

گر من گنه روی زمین کرده ستم

لطف تو امید ست که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم   عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

ازشرم گنه فگنده‌ام سر در پیش   دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش

اواز

اواز آمد که غم مخور ای درویش   تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

از ذات و صفات تو مبرا ز عیوب

یک نام ز اسماء تو علام غیوب

رحم ار که عمر و طاقتم رفت بباد   نه رنج مرا تمام ببرد نه ایوب

ای شیر سرافراز ز زبر دست خدا

وی تیر شهاب ثاقب شصت خدا

آزادم کن ز دست این بی‌دستان   دست من و دامن تو ای دست خدا

یارب ز گناه زشت خود منفعلم

وز فعل بد و خوی بد خود خجلم

فیضی بدلم ز عالم غیب رسان   تا محو شود خیال باطل ز دلم

یارب ز قناعتم توانگر گردان

وز نور یقین دلم منور گردان

یا مسؤول من سوخته سرگردان   بی منت مخلوق میسر گردان

غمناکم و از پیش تو با غم نروم   جز شاد و امیدوار و خرم نروم

از در که همچون تو کریمی هرگز نومید کسی نرفت و من هم نروم

ای خالق خلق رهنمائی بفرست

ای رازق رزق رهنمائی بفرست

کار من بیچاره گره در گره است رحمی بکن و گره گشائی بفرست

یا رب تو مرا بیار دمساز رسان

آوازه دردم بهم آواز رسان

آنکس که من از فراق او گریانم او را بمن و مرا باو باز رسان

ای جمله بیکسان عالم را کس

یکجو کرمت تمام عالم را بس

من بیکسم و کسی ندارم جز تو از لطف بفریاد من بیکس رس

یا رب بمحمد و علی و زهرا

کز لطف برآر حاجتم در دو سرا

یا رب بحسین و حسن و آل عبا بی‌منت خلق یا علی الاعلا

ایدوست کسی باخبر از دردم نیست آگاه ز حال چهره زردم نیست

آگاه

آگاه توئی ز سوز سینه اما دریاب که باور بکری کردم نیست

ای کرده ترا خدا ولی ادرکنی

وی کرده ترا نبی وصی ادرکنی

دستم تهی و لطف تو بی پایانست یا حضرت مرتضی علی ادرکنی

ای بر سر هر کس ز جنابت هوسی

بی یاد تو بر نیاید از دل نفسی

مفروش مرا بهیچ و آزادم کن من خواجه یکی دارم تو بنده بسی

یا رب کرم دری بروی ما بگشا

راهی که در آن خلاف باشد منمای

مستغنیم از هر دو جهان کن بکرم وز یاد تو هرچه هست از دل بربای

مناجات عبد الله انصاری

ای ز درد خستگان را بوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده

صد هزاران همچو موسی در هر گوشه رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده

صد هزاران عاشق سرگشته تسلیم ترا در بیابان عشق الله گویان آمده

سینه‌ها بینم که از سوز غمت بریان شده
دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعرهٔ العفو فخری می‌زنند
در سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب عشق خورده جرعهٔ
همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمیکه بخشنده عطائی و ای حکیمی که پوشنده خطائی
ای صمدیکه از ادراک ما جدائی ای احدیکه در ذات و صفات
بیهمتائی و ای قادریکه خدائیرا سزائی جان ما را
صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیاء
خود ده و ما را از دری رحمت آن ده که آن به یارب تو برحمت
دل ما را جان ده و درد همه را الصابری درمان ده این
بنده چه داند که چه میباید خواست داننده توئی آنچه بودانی
آن ده الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگیر الهی
عمر خود برباد دادم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان
لعین را شاد کردم الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست

دلم

دستم گیر که جز لطف تو پناهم نیست الهی هست و بود و نبود من
یکسانست مرا از گرداب غم بساحل شادی برسان
الهی برسانم ببدی خود بیامرز مرا بجودی خود الهی در
سر خمار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم الهی اگر گوئیم
ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم رضای تو جوئیم الهی بنیاد
توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن الهی
بر سر ما خاک نثار مکن و ما را ببدی خود گرفتار مکن
الهی از هر دو جهان مهر تو گزیدم و جامهٔ پلاس پوشیدم
و پردهٔ عافیت دریدم الهی میفرمائی در دنیا بران چشم
که در توانگران مینگری بدرویشان و مسکینان بنگر
الهی تو کریمی بدان چشم که بر مطیعان مینگری بر ما عاصیان بنگر
الهی هر کرا داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را
بباد نیستی بردادی الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است
و من از آنچه دارم الهی اگر طاعت بسی ندارم درد

جهان بجز تو کسی ندارم الهی بی تو جای شادی نیست
و جز از روی تو آزادی الهی هر کس ترا شناخت
هر چه جز تو بود بینداخت الهی فضل ترا کران نیست
و شکر ترا زبان نه الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم
و جانی ده که بر سر کار آن سازیم الهی یقینی ده که درد
آز بر ما وانشود و طاقتی که صعوه حرص ما باز نشود الهی
دوائی ده که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم
الهی طاعت خود مجوی که تاب آن نداریم الهی دستم گیر
که دست آویز ندارم و بپذیر که پای گریز ندارم
الهی کوچه آورده که در وا نشویم و مپرس هر چه آورده
که رسوا نشویم الهی عقبا ده که از دنیا بیزار شویم
توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگهدار تا
پریشان نشویم و براه دار تا که سرگردان نشویم
الهی تو نیاز تا دیگران ندانند و تو نواز تا دیگران
نوازند

نوازند الهی تو با انکار من و منکر بکردار من الهی
دلی ده که جز عبودیت تو نگزیند و دلی که طاعت افزون
و توفیقی ده که بهشت رهنمون کند الهی علمی ده که در آن
آتش زرق و ریا نبود و عملی ده که در آن آتش هوا نبود
الهی دیده ده که ربوبیت تو بیند الهی نفسی ده که حلقه
بندگی تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش
کند الهی با صلاح آر که میان ما تباهیم و جمع آر که
بس پریشانیم الهی ظاهری داریم بس شوریده و باطنی
داریم بخواب آلوده و سینه داریم پر آتش و دیده
داریم پر آب الهی یافت تو از روی ما است و
دریافت تو نه بیاز روی ما الهی آنچه تو کشتی آب ده و
آنچه عبد الله کشت فرا آب ده الهی از کشته تو جز
نیاید و از سوخته تو دود کشته تو بکشتن شادات
و سوخته تو بسوختن نا خشنود الهی ادر دنیا معصیت میکردم

و دوست آل محمد ص اند و بکین میشد دشمن تو ابلیس لعین
شاد فردای قیامت اگر عقده نکنی باز دوست
تو محمد ص اند و بکین شود دشمن تو شاد الهی دو شادی
بدشمن خود مده و دو اندوه در دل دوست خود منه
الهی اگر بپرسی حجت نداریم واگر بسوزی طاقت نیاریم

الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست
واگر عبد الله مجرم است از دوستانست

بحر طویل من کلام جوهری علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

طوطی خوش سخن و منطقهٔ گویا بتحمید کریمیکه سر زلف
عروسان سخن را کند از شانهٔ اشعار پریشان و سر
کاکل خوبان چمن را کند از پنجهٔ اشجار نمایان و ز آثار بدیع
قلمش طرفه دلیلی است که سر لوح زر خورشید منور زدن
بر قائمهٔ اطلس این خیمهٔ زرنگاری تذهیبی ترصیعی والای زرافشان

طلاکوب معلای مطلای مقرنس و کشیده از رقم صنع بر
ایجاد شیشه چون نقرهٔ بیضا ز بیاض اثر صبح یکی جدول
پاکیزهٔ قرصی مجدولی و مساوی نمود از شفق شام یکی
دایرهٔ احمر شنجرفی و قوسی و طلائی که اگر مرکز پرکار بر
اینکه دو سر ایره بگرد و سر سر موئی نشود بیش و کم
میل تفاوت نکند شمه از حکمت ربانی و اینش اینکه بر این
سقف زر اندود و به هفت منظره کاخ و شش در بند و دو
دروازه و یک قلعه که آید بنظر کاغذ خوش مهرهٔ افشان زن رنگ
دو ورق بر ورق ابری افلاک و چسبانده در نگین دو دو
عرض حسی و ذهنی و خیالی و بیاضی سویدای و هویدای
و شب و روز مقوای چهار آینهٔ لوحی و شیرازه و سیاره
ابریشم قوس و قزح و تختهٔ روغن زدهٔ عرش و بساط
و شرف کرسی و مجموعهٔ امکان و بروج اثر شعشعهٔ
مهر جهانتاب فروغ نظر روشن مهتاب و دم مشعلهٔ

برق وغریو نفیر رعد وسیه خیمه سرابی ابر و در سیلابی
باران وشمیم گل ونزهتگه رضوان و دیگر مخترعاتیکه
کند جلوه بود زره از حکمت ابداع که بفضل دیگر اورا
کم انشا وبزرگی وجلال وجبروتش که اگر کبر مرصع تن
زنار کف ابتر ناقوس نوروزی لصف، پیر مغان بشنود
آن خرقه بدور افکند ورشته زنار رهشم بگسلد وحقه ناموس
بهم شکند سبحه بگردن کند از شوق ورشاد الی گفتار
کند بهن کف حمد وثنا را بند دوم صانع کون
ومکان خالق وهاب قدیمی که اگر قرص سفیداب
قر رنگ مصفای درخشان زر اندود شعاعی اثر صبح
شفق قطعه نیلی رخ فیروزه نمودار زحل رنگ حلش
طلعت زنگی صفت عنبری آسای سیه فام خطائی
دم شب را بمیان صدف ماه با نگشت زجاجی دم مشعل
صفت شعله فشان نفس و مهر جهانتاب نمیگرد علی مصدر

ادلال

ادلال نمی‌توانست در این دایره ترکیب هیولای انسان
که مجموعه ایجاد و در صفحه امکان رقم هستی تذهیب
براو میزد و میکرد بدید این همه آثار عجایب و اگر رشته
کتاب شعشع تون پیرنگ در افشان گهر پاشی دری ریز
وشرربار صفا انجش جلا دار ضیا گستر نورانی خورشید
فلک را زبیان قلم شعشعه تیر تسخیر نخهٔ مرجان حقیقی و
ویاقوت مذاب نظر ماه نمی یافت که اوراق پریشانی
وجن و ملک و وحش و دد و دام بشیرازه جمعیت اتحاد
درین صفحه پیر دائره هیبت تبارک و تعالی و تقدیس گلستان
زقدیمی که عمارات وجود بشر برارزه صنع نمودار
ارم ساخته از سرو قد قامت شمشاد و سر سبز
گل زلف عروسان دو گیسو و نهالی گلگشت بوی
دو زلف ورق برگ شقایق زده ابرو و گل نرگس
چشم و اثر سبزه خط ورق لاله رخسار و خیابان و

ودماغ وگل سرخ وخد وسر حوض لطیف دهن وماهی
غلطان زبان و دُرِ ناسفته دندان وکلابی زنخدان
ودیه غبغب ونسرین بناگوش وگل منحکت وخال صدف
صافی گوش وعلم زیبق صافی قلم گردن ولیموی دو
پستان ومیان چمن سینه وسر چشمهٔ ناف وگل
بیخ برگ سر صاعد موزون ونهال چمن آرائی جان
بخش شخی پرور موزون که کند واله آشفته وحیران
نفس باد صبا را ابتدیتیم بعد حمد ملک فرد دماغ
سخن از نعت رسولیت معطر که بیان نمکینش انا املح
خبر از چاشنی شیرهٔ جان داده زبان شکر بنش به
بیان انا افصح وسخنهای ملیح احد لم یزل قادر بتیل و
نشان داده مراوج فصاحت گهر درج ملاحت دُر
دریای رسالت گل بستان جلالت ثمر باغ حقیقت
گهر تاج شریعت بلبل راه طریقت ~~سند~~ سند وسید عالم

خلق

ارشد آدم دُرِ بحر حقایق شرف خلق خلایق سبب
خلقت افلاک گل گلبن لولاک شه مسند ایمان
علم نصرت عرفان شهنشاه معظم ملقب خواجه عالم
بجهان صاحب زینت بجنان شافع امت شه
اعجاز نما واقف اسرار خدا معنی والنجم هوا سالک
میدان غزا حاکم دیوان جزا ناطق آیات هدی
شارع احکام قضا احمد ومحمود مسمی محمد صلعم که خدا
مدحت او گفته بتوریه وبانجیل زبور وصحف ومصحف
والشمس اشاره است ز روی وی والیل کنایه
ز موی وی طه آیه اثر دین مبین وی ویس ز
صفاتش چو یکی نقطه ز اقرء بکمالش چو یکی ذره و
قرآن شده در وصف جمالش همه یک آیه عرش
سفیر فارس میدان فلک مرشد ارشاد ملک
شاه ابوجهل کش ماه شکاف قرشی اصل دعدیٔ بند

بلند اختر و خورشید جمالی که بر انداخت بعالم اثر
سامری و دیر و بت و بتکده و لات و منات
و مغ و مغبچه و زنار و کلیسا و یهودی و نصاری
مجوسیه و ترسا و بمعراج شد و گشت روان
از ره الطاف معزز که بفضل دیگر او را کنز او
گو نشد که شوی پیرو شرع وی در حشر نباشی
ز گروهی که ندانند کمالش نشناسند و نبینند در
آن روی منور بعیان روی هدی را

بند چهارم

حبذا شاه سواری که ز هوش تا عرش شکاری که فدای
تب قدری که چنین مرتبه دادی ز حضیض کره خاک
بر این طارم افلاک امر ملک قادر باری چو دو ثلث
از شب اسری بگذشت آمد از این غرفه مینا اندر حجره
انشید سالار صدای پر جبرئیل و بیکدست سر مرکب
صرصر تک فولاد رگ باد وش خوش رو دش دلکش

کوچک

کوچک سر و پاکیزه و سیمین سم و طاوس دم و پهن
نگین چشم سهی گردن و مه جبهه ستاره جبین و
ملکی صورت خوش هیأت پریطرف آهسته دو
وآهو دو و عنقار و مرجان تن قاقم بدن و برق
سیمین ذقن صف کن خارا شکن و بادیه پیمای
قلم پای فلک سای ملک جای توانای مبارک
پی و عالم طی نسرین کف زیبق کمر و لاله بنا گوش شهر
افکن رقاص سخن فهم خرامنده و زیبنده و چالاک
ظفر رایت اقبال عنانی بدوش برق براقی بروش
کبک خرامی ببدن نقره خامی بصفا ماه تمامی بکبوتر
تذروی بقدم باد صبائی و معنبر خط و خالی
دم و یالی مقوس سر و بالی بدور زانوی آدمی درد
ان حجره براق آمد و جبرئیل بزد حلقه بر اندر که سلام
من بیچاره بسر سرور خلقان جهان احمد مرسل صلواتی

بتو آورده ام ای شافع امت قدمی بر سر عالم نه و بر
خیز که سکان سموات همه منتظر مقدمت استاده
بکف تحفه و سر کرم حمالند شه ملک معارف نبی و
امی و مکی چه گهر از صدف حجره برون آمد و کردید
بر آن مرکب فرخنده سوار و زعقب حضرت جبرئیل
بصلوات فرستادن و مداحی انگشت روان تا
رسید آنشه والا بدر مسجد اقصی رسولان معلی همه
جمع آمده یکجا که بیکبار شنیدند صدای پر جبرئیل و دیدند
چه دیدند که عالم شده نورانی ز خورشید در آنشب
شده طالع همه یکبار کشیدند ز جان نعرهٔ صلوات
نهادند بپایش که فدای سر موی تو شود عالم و آدم
چه شود گر ز کرم شافع ما باشی و درخواست کنی جرم
فقیران نبی الله از احوال یکایک چه پرسید و خبر یافت
بمسجد شد با جمع رسل کرد امامت که براق از سر

شوق

شوق و شعفش شیهه زد و کرد روان اشک بیک
چشم زدن داخل منزلگه شد قمر از آمدن شاه خبر
دار چه گردید ز سر کرد قدم یکطبق نقره روان پیشکش
آورد و شد از سجدهٔ او بهره ور و گشت غلامی و بلیوان
عطارد قلم لوح ز را آورد و بر شتحفه در سجده و در خرج
سیم زرش پنهان ساخته اسباب طرب پیش شد
و لتوبه نمود از عمل خویش چو بر برج چهارم علم افراشت
شد از خجلت او چهرهٔ خورکاهی را در دیکی قرص طلا
تحفه زد بوسه بخاک قدم مرکب آنشاه و از آنجا بلوی
خانهٔ بهرام روان گشت چه مریخ خبر یافت همان لحظه
ز کف خنجر خونریز نهان ساخته و ریخت بپایش در
اشک و دو صد بوسه بخاک قدم او زده و معذرتش
خواست و از آن خانه بکاخ ششمین رفت چه شد
آگاه باو خانهٔ تعلیم عطا کرد و روان گشت سر سید عالم

و دو سال از چشم آن شیر ابرار ز مسجد برون آمد
کمر دید سوار الفلکی سیر و معراج روان گشت

بمقام زحل ورفت بهفتم فلک کرد زحل افسر شاهنشهی
خویش نثار وکشت غلامی زغلامان کین شاه جهان ز رفت
ببالا وکذشت از فلک هشتم وطی کرد حجابات مقامات
وکذشت از ملکوت وجبروت کره اعظم ولاهوت ولدز
کرد بجائیکه براق از روش خویش بعجز آمد وجبرئیل فرو ماند
شه تخت لعمرک بسر رفرف نور آمد وبالا شد دانا
شد وهمراز به یکتا شه. دکر دید شفیع همه امت
وعالم وبخشید خداوند به او جرم خطا را وعطا کرد به او
افسر لولاک عیان کرد وباو شرفا وحی بیا کرد که یا سید
طه توئی امروز حبیب من واز بهر تو شد خلقت جن
وملک وآدمی وارض وسما جمله طفیل تو فردا همه را
واسطه خاطر تو عفو نمایم زگناهان پس از ان شد طبقی
ظاهر ودر وی قدحی شیر ویکی ماهی بریان
ویکی سیب مصفای درخشان شه دین خورد زماهی و

لن

شو گشت بفرمان خدا سیب و دو تا گشت یکی را شه کونین
چه برداشت یکی گشت نهان از نظر احمد و برخواسته
شد خوان و نبی یافت اجازت ز سفر خرم و خوشحال
ز معراج چه برگشت به عرش آمد و میخواست که در قائمه
عرش کند سیر که یکی شیر هژبر افکن و خوش صورت
پاکیزه زیبنده مطبوع سر راه بر آن شاه گرفت از ره تمکین
شه دین گفت که مقصود تو از راه گرفتن چه و مطلع
شدنت چیست که ای شیر غضنفر فراز در خوش
صورت پاکیزه مطبوع بگفتا منم امروز در اینجا اسد
بیشه یوقان ملک العرش مرا والی ره کرده و یک
تحفه توقع ز تو دارم که بمن بخشی و در عرش مرا کام روا
سازی از ان تحفه رسول عربی گفت دهن را بگشا
شیر خدا کرد دهن باز و بیفکند در آن ختم رسل خاتم
خود را و سر ره وا شد و سلطان رسل آمد از این

غرفهٔ مینا بدر حجره در چه فارغ ز عبادت شد و آمد بدر
حجرهٔ او شیر خدا صاحب شمشیر دو سر خواجهٔ قنبر که
مبارکت بود رفتن معراج و سموات و چه آوردی
از آن ملک بسوغات و چه شد نیمهٔ سیبی که برای من
از آن مائده برداشتی ای سید ابرار رسول عربی
دید در انگشت علی خاتم خود را که در آنجا باشد داده
و باز دید علی ع دست ید الله بجبین و بدر آورد همان نیمهٔ
سیبی که نهان گشت در آن پرده و گر دید بر این هم
دگر طی و بگرفت و روان سوی هدی را بند پنجم
ای محب علی و آل زمانی بنگر کش و ببین و تنبه
حیدر اژدر در خیبر شکن صفدر و الاکبر یحیی عیسی
م و موسی قدم ذوالکرم بوالحسن آن صاحب
شمشیر دو سر قوت بازوی دلیری شه دین شاه
اولوالعزم داور اولوالامر ولیعهد پیمبر ولی حضرت داور
که بیفکند

که بیفکند ز شمشیر دو سر پاره تن عنتر و سر از بدن عمر
و دو تا ساخت ز صمصام تن حیاه هشام فرو لب به بر بند
اسکندر در ملک حبش بندهٔ خود ساخت ز جان قنبر
و شد در حرم خاص خدا محرم گردید و در آنجا متولد ز ره قدر
به بیمار شفا داد و به در مانده عطا داد و شد از حکم خدا اسم
اعظم السلام وی و خوابید بجای نبی هاشمی و گشت عیان آن
در شب معراج به پیغمبر و حرفی که شنید از صمد فرد دهم از دو سه تن
حیدر و برگشت با مر شه دین پادشه خاور و از خاک پس از
سیصد سال و چهل سال بفرمان وی آمد بجهان جمجمه و
عقد اخوت به رسول عربی بسته به بر العلم اینچنین علی
کرد و گذشت از سر هفتاد شتر گوهر و فیروزه و یاقوت
و عبا انگشتر یک نک چهل اشتر بختی دو گونان و حریر
سر الطاف ز جبرئیل و یکی ناقه و بفروخت بمیکال و
عطا کرد به یک سائل مسکین و علم زد بصف معرکه بدر

دهم زدم صف صفدار احد را و یک حمله که بر عمرو کرد بن عبدود
انداخت و یکی تیغ کرد چون مره بن قیس که از ضرب دو انگشت
دو نیمش زد و یکموی زنگ تیمه دیگر بعیار خرد نهم در آن
میل و تفاوت بند و کرد خلاص از ضرر شیر زیان بگه
و تنها به بیابان چنان حضرت سلمان پس از سبعه و سی سال
باو داد دیگر دسته ریحان و به بالای سر بر هوی شکل
دوران شد از وحل چه موسی ید و بیضا معجزه آثار
نمود و بنفس مرده صد ساله چو عیسی بدمی زنده نمود زدم
پیل زره ساخت چو او دلدل ز کرم وقت رکوع
انگشترین خاتم خود را و درخت را سبز کرد و نزد اربیرا انا
بهر شور عسل کرد بهبای که برد از سر این راه و یحیی قد عین
کرد که برخیز ازین چاه و به این پیر عزیز زاد یکی کاغذ تعلیقه
دیبا همی فرستاده بر شیر که بر گرد ازین منزل و آن شیر
روان گشت بصد عجز و از آن وادی وارست ید الله در

امروز

آن روز که از آدم خاکی نه اثر بود و نه نامی کتف دلو بهم بست
و بقصد که از آن خندق پر آب عمیق از دو قدم جست
و برحمت نظر افکند بر آن نخل و برآورد از آن میوه که شیرین
و فکند چوب نمود اژدر و بر کند بانگشت مبارک در
فولاد ز دروازه خیبر فرو کند ز سر پنجه همه ریش معاویه
بدبخت سگ ابتر دهم صلح بصفا داد و بفرمان خدا
باز و کبوتر و به تسبیح خدا ذکر کنان بود و به پشت پدر و
در رحم مادر و زان پس اسد الله شجاع که ز بالای دلیکه تسلسل
بته چاه فرو جست و بمزدانه قواعد مسخر ولی الله سواء
سه شب روزه که شد زار قدح شیر دعطا کرد بسایل
نه نان جو و جبرئیل بیاورد یکی سوره بوصف کرم آن شه
صفدر مدد دین نبی شهره ای مظهر شرع دین
صاحب شمشیر دو سر والی والا نسب و عالی عالی گهر و
حاکم دیوان قضا اعلم احکام و در رانجه بسند رصد گون

ملکان معرکه برهم زن لشکرکش کافر کش میدان
در فتح افسر شهباز بلند اوج سلونی گهر موج انی
فردان جهان اعرف اناسی زمان کاشف لو کشف
وقایل اقوال خدا ازل اثنا عشر و ثانی تالی پیغمبر
و بد چهارم موسی و مسیحا و محمد گهر کان مروت
دُر دریای فتوت شرف مذهب و ملت ملک
انسی و جنی سبب دنیا و عقبی قلم نسخهٔ دین عامر
معمورهٔ دل باعث مجموعهٔ کل عامل اعمال دول
دافع اشرار ملل مهبط آیات خدا جامع فضل
فضلا کاشف کشاف زمان امر ابکار که کون
بانی دیوان قضا قاضی قضاة جزا شافع عصیان
امم قاسم نیران نعم آجر تاج مکارم یم امواج
معالم بلد ملک عجایب فلک علم غرایب پدر آدم خاکی
خلف مظهر پاکی کل لب از ولایت ثمر باغ هدایت

علم فتح تسخیر مملکت ترنج شه خاقان خدم جم حشم انجز بشد
جبرئیل آیین عارف آیات مبین پیش رو خیل ظفر
مأمن احوال خطر بدرقهٔ امن امان محرم اسرار نهان
بدر منیر فلکی زرّش سریر ملکی بحر عطا ابر سخا راه قلعه
کشا میر عرب زیب عجم بدر دجی جوهر ذات بشری آب
حیات خضری مهر جهانتاب ولا قبلهٔ ارباب صفا زبدهٔ
اقطاب سبل واعظ محراب رسل قدرت رزاق خداوند
غنی ابن عم و داماد رسول مظهر غرب میر امم شاه نجف
قدوهٔ اصحاب کرم آنکه نه فلک و هفت زمین داشت
یکی حلقه ببازو می الّا که زند ابجد افکنده ازین عرصه
عبر امکانیکه بدیدی اثرش آدم و جن و ملک و دیو و دد
و عقل خیال و خرد و وهم و کمانه الکه علی اسم الله
و کسی بی بزد ستر خدا را **ابیات** من کمتر طی
شکرشکن آن بلبل خوش نغمه چه زنان زیبا

سخن نادره گفتار فصاحت منش و در کلمات حسن
النطق و مسیحا نفس و موسوی آواز و بلاغت روش
و قابل و موزون و سخن سنج و معمائی پاکیزه بیان
و نمکین حرف و کهر صوت و غزل خوان و خوش الحان
و زبان آور و داود دم و شاعر و الماس زبان متکلم
صفت و خوش لب و سرشار و سلسل سخن و منطقی
و عارف و حراف و قلندر روش و دراک و مثل بند
که چون در صف میدان فصاحت بکشم تیغ زبان را
آب شود زهره کلک بدن طوطی و دل در بر بلبل
بطپد و کند آهنگ و زنشاد ای گفتار مدعی بیهوده
گو لال به پس خم زند از معرکه خود را برساند بکمند
خرد بیخردی رات شود بر سر دیوار خموشی و
بدندان گزد انگشت تعجب که اگر فی المثل امروز در آیند
در بدی انوری سعدی و فردوسی و خاقانی از طور

کلام

کلام کلمات خوش و رنگین و خوش آیند و شیرین
و فرح بخش نو و دلکش و زیبا رقم و مقبل و مانی رقم
و تحفه و پاکیزه و مقبول شنیدی چه عجب گر بدریدی
ز ه پیراهن او بر هم بزدی خانه اوراق دکتاب و
کتب و دفتر و دیوان و دوات و قلم و کاغذ و اشعار
و دبستان و زمین او سمار ابجد هفتم منم
آن گوهری بادره نظم که در وقت سخن چون در
دکان معانی بگشایم ز تماشای در صافی نجمید و
عقیق سر و لعلت و همه جا گوهر منقبت و روشنی
آئینه بزم کلام آب شود چشم فلک خیره و اشعار فراهم
جان سلسله از دیده هر بی بصری ضبط نماید نظری از
سر الطاف ببار از من آئینه بدیده که چون بحر الباب
گهر احمد همه شفاف و درخشان چو سهیل یمنی بر سر
هم ریخته از یکطرف و جانب دیگر در لغت رسول عربی

خوب بصفا همه چون لعل بدخشان یکی سلسله آویخته
و خرمن یاقوت و دُرِ منقبت حیدر کرار نموده و از نکته
از خوشه مرواری مدح ملک ملک ستان جهان روشن
دلی که گلستان جنانیست پر از لاله و گلهای خوش آیند
و خوشبو و ملون و معطر که شکفته است بید بکر و
فراش قضا داده صفایش اصد آرایش و خوبی متجمل
بغزلهای لطیفی که بود مطلع آن از شاهی مطبوعی
دمقبولی و رنگینی خود حجت قاطع و بهر مصرع او
نافهٔ آهوی ختن تاج فرستاده و هر بیت زنبر دستش
بدل مشک ختا داغ نهاده چه بوستان مزاحش
بنماید وی اسیر نمائی بجز از لاله حسرت کلی اید و ست
بچینی و بگلزار حقیقت بجز از غنچه تهدید نه بینی و
ببازار لطیف قطعاتش ز مطاع نطق منطقی و نحوی
و صرفی رملانی و محاسبانی و ریاضی و [illegible] الائی از فقه

دهم

بحکم و معما بهیئت طبی و قیاسی و عروض هزج سالم
و [illegible] صدو عرض و ناقص و ابهام و معما و مرصع
همگی جای بجای خود و غواص بحرین بموزات قصاید
چه شوی صد صدف پر از گوهر شهوار اشارات پر از نده
زنده و جوشش معنی و بر صفت و بار تلبت و کم لفظ
که تماشای فلک بوقلمون رنگ [illegible] بدیده نظر جلوه کند گاه
گل زیبق بیخ سرکشه مخمس بشهرت [illegible] تفریح دماغ
و گهی از لالهٔ شش برگ مربس چه شود طی به بیابان
فراق و [illegible] دمی از دوامش بترجیع بند عاشقی سرو سهی
قد و زمانه شبهی از طلعت [illegible] و گیر سراسیمه و در
هر نفسی طور رباعی کند [illegible] واله و شیدا بطریقی که ندانی
در حیرت نشناسی [illegible] سراپا شده آشفته و مبهوت
و فرد و مسدس [illegible] هشت [illegible] ده و بیخود و سرمست شلائین
و زنجار [illegible] فکری و ملامت کشی و دیوانه و سرگشته و سرشار

بوجدانی و گوئی که صلاحست سخنگوی سخن سنج و
سخن فهم و فلک را و زمین را و زمانه را و عرب را و
عجم را و جمیع شعرا را بنده هستم من و این
لاف نه از راه جهالت و کمالت نه خرافات ز آباء و
ز اجداد دیم مدعی فضل و نگویم ذره شهرت و دانم
که منم ابله و بیپا و سر و جاهل و ناقابل و حیرت زده
و بیکس و بیرکو و نفهمیده و بیدانش و مجهول و نوآموخته
بیدل و دلسوخته و بوالهوس و پرنفس و دل به بیابان
بداده همراه دل افتاده سرمست و ز وحدت شده
ز جام صبوحی زده و مایل و مجنون وش فرهاد غم
عاشق رسوا و سمندر فن و هرجائی و شیدا که ندارم
خبر از معرفت علم نخواندم سبق اهل معانی نرفتم
بدبستان سلوک و نرسیدم بگلستان حقیقت
دیم مرشد و علم بیدق و طبل و کمر و تکمه و شرابه و کشتی

دل

دل و خرقه و قطاب و کهند و در و زنجیر و ادیم و فرو و رشته
و پاتابه و پالوش و بیرز البلق و نعلین که گویم بجهان من
فخر من امروز از اینهاست بلند اوج و پرواز من با
رتبهٔ علم است و کمالات نبی فخر من آنست که مداح علی
ابن ابیطالبم و دایه مرا ناف بریده است بمهر علی آن شاه
نجف حیدر درنده حق مهر لقا ساقی کوثر و جنانده رخ
مرا قابله از مدح شه دین خواجه قنبر و معلم بجز ایند
علی یاد نداده است مرا هیچ کتابی که بود باعث ازادی
من در صفت محشر بطغرای حیات من دلخسته نوشته است آیت
بالکشت قضا در ازل کاتب تقدیر که راح امیر عرب
و مدح ستاینده شاه نجف و بلبل بستان علی ولی
و طوطی خوشخوان وصی نبی و شاعر و صراف و غزلخوان
و سخن ور سرودم که بر آیم ز ره فخر کلاه شرف قیصر
و تاج و سر فغفور لباس تن اسکندر خیر کل خاقان

وتل جبغه دارا و بکیرم صله از بادشه شاه نشان
وارث اسباب سلیمان زمان زیب ده تخت کیان
شاه فلک قدر ملک بدر هما بدر هما فر غضنفر فر و دریا
دل سلطان جهان خسرو اعظم که بفضل دیگر آوازهٔ
عدل و کرم شاهی جاهش ز زبان قلم من به بیان
آید و از بهر بقای عمر و دولت و عمرش بدر حضرت
جبار برارند کف صدق فقیر فقرا و ضعفا و شعرا
فضلا و علما و فقها و ز سر اخلاص بر آرند زمانی
کف حاجات و بذل مطلب آمین دعا را

بحر طویل من کلام مخلص ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

طوطی ناطقهٔ نادرهٔ ماهر ام بار شد از وصف یکی دلبر کی
سرو قدی سیمبری غمزه گری سنگدل و سست وفائی
دبرخ ماه تمامی ببدن نقرهٔ خامی بتکی دلبر شیرین
دلش

وش عاشق کش عیار و دل آزار بتی حور فریبی و مهی
حبشی که به پیش رخ او ماه خجل گشته و کاهیده و جرم گشته
و مهر از فلک چارم بنما از شرم رخش برقع در افکنده و زرد و
رخ آورده از این حسن جهانگیر جهانسوز دلبری شوخ
نگاه و نمکین چشم و شکر خنده و شیرین سخن و زلف
چلیپا و کمان ابرو و آهو نگه و بیره و باغی و سیه خال
و مشعشع رخ و بسته دهن و سیب زنخدان و نکو گردن
و بر سینه و باریک میانی و سرین فربه و میمون قدم و
ساق بلوری و رطب انگشت نگاری که نشاید بزبان
وصف کنم مرتبهٔ حسن و جمالش دلربائی که ببینیم نگاهش
بدرو دلق ریا زاهد و تقوی شکند عابد و صوفی شود از
صومعه در وجد و سماع آید که رقص کنان دست زنان سبحه
و دستار بیندازد و زنار میان بندد و دیوانه و شیدا
شود و شورش و غوغا فکند در همه عالم که خبر دار شوند از حجم

زلفش همه چین و زلعلش همه ماچین و زخالش همه هندی
و زچشمش همه آهوی خطا رم کند و نافهٔ تاتار ز الفاظش
خوشش وام کند نفحهٔ مشکین و بباید شکر از شهد کلامش
وگر از تبت و یغما و زبنگاله و لاهور رود بر زوید وگر از آزرم
رخ و قامت او سرو در کشمیر و گل از کابل آغا شود
از بلخ بعو قند و سمرقند و بخارا و از کنج که منسوق شد
از لعل لبش رونق در و گهر و لعل بدخشان و کشانی
و دیگر بکند میل بگفتار شیرین سخنی مردم احمدشهی و خلق
هراتی و کلاتی و خراسانی و بیرجندی و کرمانی و یزدی
و صفاهانی و شیرازی و کاشانی و قزوینی و طهرانی
و الوندی و کرمانشهی و ششتری و بصره و بوشهری
و مسقطی و سوق و سماوائی حلاوی و بغدادی و کرکوکی
و بدری و سلیمانی و اسلامبولی و شامی مصری و یمانی
و فرنگیه و روسیه و لندن و امریکان و پترسک و حلبش در تخت

وسرانديب

وسراندیب و همه روی زمین شرقی و غربی همه را نیم نگاهش
بکند و آله و شیدا این سرگشته درماندهٔ دور از وطن از
عشق گل عارض او خار بدل پای بگل نیست مرا چاره و تدبیر
قضارا شبی آن شوخ دل آزار بقفا کار مرا خواند بسر منزل خود
تا که حکایت کنم از صحبت پارینه و افسانهٔ دیرینه و تمثیل
بگویم که فلان عمر چنین بود و فلان زید چنان شد بادل
خویش بگفتم که هلا حال غنیمت شمر این فرصت و تلبیس کن
وحیله و تدبیر بنا کن که اگر کار شد و حال شود حالی که هنگام
محال است بگفتا که بیا و بنشین رفتم و تعظیم ادا کردم و بنشستم
و معقول و مثود سخن آغاز نمودم بطریق فصحا و بلغا
نغز ادا کردم و در حوف سخن دست تمتع بسوی یار نگار
رساندم که بیکبار ز جا جست و بخشم آمد و تند و غضب آلود شد
و گفت که ای شاعرک مفلسک عبرت همی منحوس نکت
که توانی که بمن دست طمع باز کنی لیک خیال است و محال است

همبادل که در این آرزواند طمع خام بنهاده و جان
داده و ره جانب مقصود نبرده است برو فکری به نان
کن هکار خربزه آب است بگفتم که بتاتند مشو غیض مکن
خوش بنشین سال دراز است و شب و روز فراوان
شود آنروز که از گردش ایام بهارت به خزان آید و
سودت بزیان آید و ریش تو برون آید و روجاب.
هر کس که کنی روی بگرداند و ابرو بگره افکند و تندزود
زانکه مبادا که توائی و نگاهش برخ نحس تو اندازد و انگاه
ترا نام کنند از سر نو شیخ ابوالپشم و من انگاه کشم
جار بهر کوچه و بازار و اعلام کنم جمله لبافی و موتاب
و نمدمال که ارزان بفروشند جوال و نمد و خرسک و غالی
و پلاس و رسن و توبره و خرسک و بگویند بهم از میان
پشم فراوان بود امسال در انوقت تو در نزد من آئی
و تواضع کنی و خاک به بوسی و سلامم کنی و روی بگردانم

ازین

ازین شکل هیولا و توائی و بگوئی که من آن حور جمالم که بدوست
بجهان طاقت و آرام دنیاست به ده کس از غم عشق من و الحال
سلامت کنم و هیچ نگوئی تو علیکم در جواب تو من انگاه بگویم
چه سلامی چه علیکی نشنیدی که از گفته قاآنی کامل که چنین
گفت که عشق چه و کشک چه و پشم چه فروهل خرکایم و
سرکایم انگاه چنین زشت تمت بحر طویل فی یوم سه شنبه
سوم عید سلطانی فی چهار دهم
شهر شعبان
المعظم ۱۳۰۸
کاتبه الحقیر الاثیم خلف مرحوم حاجی جبعلی
عبد الکریم السبزواری
تمت تمام
الکتاب
بعون الملک الوهاب فی
شهر شعبان فی
سنه ۱۳۰۶

[illegible]

لمؤلفه

کس ندارد بجهان چون تو بتی سیمائی | سرو پیشش خجل آید ز قد و بالائی
هر که آن نرگس مستانهٔ آهو دید گفت | چشم آهوی ختن نیست بدان شهلائی
دارد ابروی کشیده چو هلال مه نو | کس نباشد که به بیند نشود سودائی
هست او را دهنی تنگ تر از حلقهٔ میم | هیچ جا نیست بدان رعنائی

شعر طوطی همه باشد ز شکر شیرین تر
شاعران کس نشوند بدین زیبائی

روزگاریست که معشوقه زمانی جراتست | آنچه پیغام فرستیم به او بی ثمراتست
وقت آنست که سحرگه بخدا ناله کنم | چون که گویند سحرگاه دعا با اثراتست
شکوه هر دم بر ما چه ز بی رحمی یار | گفت هر که رضا بقضا نیست ز حق با خطراتست
شخص عاقل همه وقت صابر و شاکر باشد | هر چه آید به سرش جمله قضا و قدراتست
هر که حق کرده عطا طالع و اقبال او | هست دنیا خوش با مسراتست

چونکه طوطی همه جز مبرات شده است
زین سبب آتش سوزان ز دلش شعله ورست

وقت آنست که روم از پی دلدار دگر | گر خدا طالع و اقبال دهد بار دگر
نذر کردم که از این شهر بردن رفتم من | بجز از بندگی حق نکنم کار دگر
مدتی بود که با خلق جهان زدم راه | بجز از حرمت رسوائی نبود و سازد دگر
گر که معشوقه جفا کرد ز من وصل ببرید | من بگیرم به علی رغم عدو یار دگر

طهر

عیب نیست که خلاق عطا فرماید | که بجز رحمت او نیست مرا کار دگر
از در که حق امید واری دارم | جنت بکند عطا بتو یوم البقا

داد طوطی همه این مژده بدرگاه خدا | که دهد دلبرک شوخ و وفادار دگر
آمد ز کلام حق جزاء الاحسان | امروز کن به من بگیر تو غدا

وله ایضا

فرزندم ارست پر مهر و وفا | که در تو خاطرت مرا اخوچرا
جانا تو اگر رحم نمائی بر من | در روز جزا دهد تو را مزد خدا

دلا که هجر تو ما چون که در ... | همه ز غم فراق در یغ و بلا
هر جا که صدا ز غم آید بالاست | گوید همه وجود من فالو یغ
از بسکه دلم ز عشق دارد شرری | کشته است وجود من چه طور سینا

طوطی که خدا خود بنالد همه وقت | هر صبح دعا کند برای تو دعا

وله ایضا

آمد بهار و سبزه دمیده چمن چمن | باران ز ابر ریخته بر گل و سمن
در باغ گوشهٔ بنشین هر دو باشد | با دلبران ساده و با یار سیمتن
که غنچه زنیم رسد تنگدل مباش | کاین بهار رسد به خلق ز خلاق ذوالمنن
بین بلبلان به باغ چه بینند شاخ گل | فریاد ها زنند چه مستان ز جان و تن
غفلت مکن ز باده که غم بر کند ز تو | بنیاد در شد تو سرار ز بیخ و بن
چون حاصلی ز عمر نباشد بجز همین | گر ... تو هم بسر خود و هم کهن

خواهی که این دو روزه چو خوش بگذرد به تو
جامی بده بگیر ز دلدار شوخ و شن

هستند بلبلان همه حیوان [illegible]
[illegible]

[illegible]

دار الغیب

[illegible] به بند از این گونه گفتگو
هستند مردمان همه من بر کشتی [illegible]

دار الغیب

[illegible]

[illegible]

خلق شدند جمع و گفتند طوطیا
این خوابهای بیهده شیطان دهد فریب

[illegible]

چون بدل گشت بر پریشانی
نزد من کس نماند دگر زنشته

همه کردند فرار از من زار
نه برادر بماند و نه خواهر

زانکه پیشینیان ما گفتند
هست دنیای دون دلی پرور

طوطیا صبر را مکن بیشه
که دهد مزد خالق اکبر

شیخ بهائی علیه الرحمة

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زان حجاب جسمانی

خانه دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه رو نهد بویرانی

بلطف نیز بگو ای برادران مصر
درین زمانه چه رو حال پیر کنعانی

خوشم از دم نفس قطره قطره میبارد
بجای غم غم را این بود کمال افشانی

ما ز دوست غیر از دوست مطلبی نمیدانیم
حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارک باد ار مسلمانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه بدو بستند

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

شمال اگر در بهار است خال گل شد شدن — بکل درخت گل اندر میان خارها [illegible] — لب و کف [illegible] زاری

گر زمن باز بکشند و زمین برسند — کر سر و پای [illegible] — وا کف [illegible]

سلسله بر سر [illegible] موی تو — حرف [illegible] من [illegible]

ماه چکان خانه ابروی تو — زاهد و محراب سر ابروی تو

[illegible] سعدی — [illegible] گیسوی تو و دل [illegible]

مرده دل کیست که در [illegible] — بنده چنینست و دعاگوی تو

شیخ را باید [illegible] — باید اول [illegible]

[illegible]

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

ای شده گل در عرق از روی تو
ترشده از شرم گل ردی تو

بسته بر دست تو دست ازلی طرفه نگار
که بدین رنگ دل سوخته کان آب [illegible]

این [illegible] که [illegible] — اینکه گفتی [illegible] — [illegible] و بان [illegible]

ما کاتبیم [illegible] — [illegible]

که دل اهل نظر [illegible] — [illegible]

[illegible] — گفته بودم [illegible] — دل [illegible]

[illegible] — ببا [illegible]

[illegible] — [illegible] اصفهان

[illegible]

یار

بالابلند دلبر زلف طناب اوست
صبر و هوش و دم در سر سودای اوست
عقل او دل با رنج دل گردد غش
خود اهل و قربان سر ابای اوست

یار

زلف سیه که دل بسته افتاده
در گردن من چو کمند افتاده
گفتم که چرا شکسته تا بابش
و هو دو که از جای بلند افتاده

یار

گفتم که بتی نکو و یوسف لقایی
من هم [illegible] از تو جدا ای [illegible]
[illegible] بیگانه [illegible]
ای کاش [illegible] که داشتم [illegible]

یار

از کبد و قدم که [illegible]
ور ازو [illegible] بر [illegible]
صد بار که خواهم [illegible]
که [illegible] بنده نوازی [illegible]

یار

نادر دل وصال درمان نشود
دشوار [illegible] که آسان نشود
که [illegible] از لطف [illegible]
[illegible] نقصان نشود

یار

در [illegible] عمر [illegible]
آما [illegible] عمر [illegible]
از دل [illegible] دارم
دارم سخنی و [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

حکایت

در کتب اصحاب تواریخ مسطور است و در صحایف ارباب حکایت منقول که وقتی در حدود طبرستان دو برادر بودند مشهور بکیاست و مذکور بفراست و موصوف بکثرت مال و معروف به بسیاری ملک برادر بزرگترا دختری بود جوهر نام که از شعاع آفتاب جبین او حور رشک شدی مانند ماه از آفتاب نور گرفتی **بیت** ز دانش جز و بود و تن جان پاک ۵ تو گفتی که بهره ندارد ز خاک ۵ و کهتر را دو پسر بود از یک شکم یکی خوب و یکی زشت دو اختر نور داده بود از یک برج اما یکی سعد و یکی نحس طالع به بهرام متهم بود و صالح به بهروز موسوم و هر چند هر دو برادر با هم موانستی عظیم و مصادقت قوی داشتند اما طبع لوس بهرام جز به ادبانش و

دلشان آرام نگرفتی و همیشه باید کتمان مخالطت بسوی
دوستی پاک نفی ورزیدی که فسق و فساد بر طبایع
ایشان مستولی بودی و بهروز همگی اوقات روز به
اشتغال علوم و اکتساب فنون مستغرق داشتی و جمیع
زمان شب را به تحصیل اسباب سعادت و تکرار آنچه آموخته
بودی زنده گذاشتی و پدر و عم بر تربیت بهروز اقبال تمام
نمودندی و از افعال ناپسندیده بهرام اظهار ملال میکردند
و بهروز از آنجا که اقتضای حقوق اخوت بود بهرام را
به نصایح مشفقانه و مواعظ مخلصانه بر جاده مستقیم
باعث شده میگفت که به پنج روزه اقامت که ما را
درین سرای دو در خواهد بود چرا با بدان نشینیم تا اعمال
ناستوده از ما صادر شود که بدکردار پس از مفارقت روح
جز عذاب الیم و وبال عظیم نه بیند **بیت** گر اید زجابند
ز تو نام زشت ۵ نه خوش روز بینی نه خرم بهشت ۵

بنگر

بنگر که گل شکفته حیات که او راست چون وقت رحیل
بوی خوش و رنگ خوب و نام نیک به یادگار میگذارد
و ذکر او چگونه پایدار می ماند و شعف مردم بمعاودت
او تا چه حد باشد و باغبان خار مباش که چون
دست وی بر تن خلد و اگر جامه در پایش اندازند بدرد
لاجرم از غایت اندوه جز بار آتش بدو تیز نکنند و اگر
هرگز سر از خاک بر نیارد و نیازمند رفع او نشوند با
بدان مجالست مکن و به صحبت ایشان مپیوند که شومی
اختلاط آن طایفه هر آینه سرایت نماید و نامبارکی
مجاورت ایشان لامحاله تاثیر کند چه دوستی آن جماعت
مقتضی دشمنی اهل صلاح و تقوی بود و دشمنی اهل صلاح
منجر شود بعداوت خدا و رسول و من نیک می اندیشم و
بغایت می هراسم که از محبت این فرقه و مصاحبت این
زمره بتو همان رسد که بباغبان رسید از دوستی بوزینه

بهرام پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
بهروز گفت چنین شنیده‌ام که در ولایت روم
باغبانی بود چست و چالاک و در فلاحت و عمارت
زیرک و دانا ساخته باغ از نزهت اشجار و طراوت
ازهار خاک در دیده ارم کرده و عرصهٔ بستان وی
از محاسن عرایس ریاحین داغ حسرت بر دل حوران
فردوس نهاده **بیت** قطره‌های ژاله گاه صبح بر اطراف گل ٥
آنچنان آمد ز اطراف گلستان در نظر ٥ کز برای گرمی
بازار صراف بهار ٥ لعل و مروارید را آمیخته با یکدگر ٥
و این باغبان با بوزینه صداقت می ورزید میان
ایشان محبت و مصافات بدرجه رسیده و اتحاد
و موالات از حد اعتدال تجاوز نموده و پیش از
دوستی بوزینه باغبان ماری را زخم زده بود و بینهما
عداوتی بدین سبب حادث گشته و مار فرصتی میجست

تا از

تا از باغبان انتقام کشد و بمقتضی **جزاءُ سیئةٍ سیئةٌ**
بمثلها عمل نماید و باغبان از هیبت مار و شدت
صولت او عروس آسایش را طلاق داده بود و
جلیس استراحت را وداع کرده اتفاق در آخر روزی
که از تعب حرکت و تفقد اشجار مانده گردید و مستولی
گشت و خواب برو غلبه کرده بیل را بالش ساخته خوش بخفت
عربیة یا راقد اللیل مسرورا باوّله ٥ انّ
الحوادث قد یطرقن اسحارا ٥ مار بر این حال
اطلاع یافته فرصت غنیمت شمرده و بر فور بر بالین
او آمد و با خود اندیشه کرد که اگر من بر وی زخم زنم که بر
مقتل نیاید این ناپاک برخیزد و بمن دست برد
نماید که شآمت آن از پای در آیم پس فجاءةً بر وی حمله
بردن طریق عقل نیست و بر بدیهه جانب او تا خفتن
قضیه خرد نه و حکما گفته‌اند که بر دشمن چون دست

یافتی چنان زخمی زنا که دیگر حرکت نکند و چنان زخم بجا
بتقدیم رسانا که او را قدرت مکافات نماند و مار
بعد از اندیشه و تأمل تمام با خود گفت که هیچ عضوی
نازکتر از حدقه دیده او نیست و هیچ جز لطیف‌تر
از مردمک چشم او نه و صواب آنست که آهسته بر سر
او روم و در چشم وی زخمی زنم که بعد ازین دیده باز نکند
این بگفت و بجانب باغبان حرکت کرد و باغبان
از آواز رفتار او بر زمین بیدار شده دست بیازید
و بیل را برداشت و مار بهزار حیله خویش را در سوراخ
انداخته از آن بلا بجست و باغبان چون از آن ورطه
خلاص شد گفت ای نفس خوابست و جان اگر
خواب باید جان را وداع کن و اگر جان در کارست
حرمان خواب اختیار نمای در روزگار برآمد که باغبان
بیمارت خفقان و از بیخوابی کار او بجان رسیده صورت

واقعه را با بوزینه که دوست مخلص او بود در میان نهاد و داروی
درین میان نهاد و از وی درین باب معاونت نمود و بوزینه
گفت مداومت این سهل است و تدارک این آسان هرگاه
ترا خواب آید باعتماد من بخواب که من بر بالین تو بنشینم اگر مار بیاید
چون ریسمان پنبه از یکدیگرش بگسلم و سرش بسنگ محنت بکوبم
باغبان بدین سخن ایمن شد و کرمکاهی بخواب رفت و چنان
بخفت که تا نفخ صور برنخاست ملخص سخن آنکه چون سر بر بالین
نهاد و مگس بسیار بر روی او جمع آمدند و نزدیک بود از غلبه
مگس که چشمش کور کردد و بوزینه مگس را میراند و بعد از
راندن باز جمع میشدند و بوزینه ازین حرکت چنان در
خشم شد که لرزه بر اندامش افتاد و گفت فارغ و بارغ
که با من باشما کار کنم که از روی زمین نیست شوید آنگاه
برخواست و گرد باغ برآمد و سنگی بهمن قرب صد من بدست
آورد و تا بر سر مگسان زند همه را نیست کرداند و بر بالین

باغبان آمده آن سنگ در هوا برد و بقوت هرچه تمامتر
بر زد بر باغبان زد مگسان جان بسلامت بردند و باغبان
بشهرستان عدم رفت از مار که دشمن دانا بود گزندی
نیافت و از بوزینه که دوست نادان بود دید آنچه دید
بیت که دشمن خیر دانا بود به رگت ۵ اما دشمن دوست
دانش نکوست ۵ این مثل بدان آوردم تا بدانی
که مصادقت جهال عاقبتی وخیم و مجالست اوباش خاتمتی
ذمیم دارد و هرچند بهروز در نصیحت داد حکمت داد
اما در بهرام چندان اثر کرد که نیش کژدم در خاره و زخم
منقار مرغی در کوهی بلند و بهرام در جواب گفت ای برادر
چون از من فعل بد نیاید و کردار زشت سر نزند مجرد
مصاحبت این طایفه چه مکروه حادث شود و این مسلم که
هرچه از دزدان و شب روان صادر گردد از ما در وجود آید
چون اصحاب سلطان را بر آن وقوف نباشد کدام جنایت

متوجه

متوجه ما گردد و از چه چیز مطالبت کنند بهروز گفت
ای سلیم دل شوخی آن قوم ترا از قبول نصیحت مانع
آمد و ادبار دوستی آن گروه ترا از متبع سبیل رشاد باز
میدارد و آنچه میگوئی که اصحاب سلطان از احوال ما
واقف نیستند خلاف واقع است و تو خود را خرگوش
میدهی چه ایشان مطلع اند و مستخبر از حال شما اما به تغافلی
که می‌نمایند شما را در خواب میسازند تا ناگاه از کمین غدر
آن حیله بگشایند و همه را اسیر و دستگیر گردانند همچون آن
روباه که بر سر کلنگ آمد بهرام گفت چگونه بود آن داستان
حکایت بهروز گفت شنیدم که بر کنار آبگیری
که حواشی آن به انواع ریاحین چون بستان فردوس
بشکوفه آراسته بود و سطح آن به اجناس مرغان آبی
بستاره پیوسته فوجی از کلنگان شب آنجا مقام گرفتندی
و بهیبت خویش حاشیه آن غدیر بر خفتندی چه آب آن از هوا

صافی‌تر و سطح آن از هوا و آینه صیقلی‌تر با هرگاه که دشمن
قصد ایشان کردی هیکل آن در آینه آب منعکس شدی و
کلنگان بر قصد او مطلع گشته چاره کار خود کردندی و مع
ذالک پاسبانی داشتند که دیده او چهره خواب ندیده و
هرگز قدم نوم در حجره حدقه او نرسیده بیت
چه چشم عاشقان هرگز نخفتی ۵ همه شب پاسبان ستاره
راز گفتی ۵ اتفاقاً روباهی که اکیس ثعالب و مکر و حیله
بر افعال او غالب از آن حال آگاهی یافت و چون
از هوس گوشت کلنگ بر خاطر روباه استیلا داشت
بعد از تدبر و تفکر بسیار به کنار رود آمده شاخ هیزم از
زمین برکنده در مجاری آب انداخت و آب او را
میبرد تا نزدیک دیده آن کلنگان رسید کلنگ از او
دیده بپنداشت که دشمن قصد ایشان کرده نعره زد
چنانکه کلنگان همه مضطرب شده بپریدند چون نیک

تأمل

تأمل کردند گیاهی دیدند لاجرم زبان سرزنش بر گشودند
و به تیغ ملامت در هم نهادند که آیا دیده ترا چه افتاده است
و چه آفت رسیده که گیاه را از جانور فرق نمیتوانی کرد
و ما را از خواب خوش بر می‌انگیزی پاسبان خجل شده مهر
سکوت بر دهان نهاده و روباه زمانی توقف نمود تا
کلنگان بخواب رفتند و آن حال بر پاسبان فراموش شد
بعد از آن روباه باز یک شاخ هیزم در آب انداخت و چون
نزدیک پاسبان رسید بنابر ذهول چنان نعره زد
که شورش در کلنگان افتاد همه از خواب جسته احتیاط کردند
بغیر از شاخ هیزم ندیدند و از این سبب پاسبان را رنجانیده
دشنام دادند و گفتند اگر بار دیگر مثل این حرکت از تو
صادر شود ما ترا از این عمل معزول کنیم و از این شغل محروم
گردانیم بیچاره چون مجرمان خاموشی اختیار کرده مانند
گناهکاران سر در پیش انداخت و با خود گفت که این

آب را منبع رسیده واین گیاه از کجا می آید و این
بار هیچ نخواهم گفت و اضطراب نخواهم نمود روباه ساعتی صبر
کرده بعمل سابق مشغول شد و پاسبان هیزم را دیده
این نوبت هیچ نگفت تا از پیش او گذشت و از نظرش
غایب شد پاسبان با خود گفت که کلنگان در ملامت و
سرزنش من مصیب بوده اند و من در آن حرکت مخطی و
اکنون مرا معلوم شد که باد گیاه در آب می اندازد
و چون پاسبان بدین حیله و مکر از حراست غافل شد
و ترک حزم کرده احتیاط نکرد روباه کباب هیزم در روی
آب روان شد و آتش قریب بمنزل کلنگان رسانیده
پاسبان بیچاره را در ربود و از گوشت و استخوان او گرد
به آسمان رسانید این مثل بدان زدم که اصحاب سلطان
شما را غافل میکنند مانند روباه کلنگ را و هر آینه از این
بشما آن رسد که از روباه بکلنگان رسید چندانکه بهروز

نصیحت

نصیحتش میکرد و بهرام بر باطل بیشتر از بیشتر اقدام مینمود
بیت: جاهل نکند کار بگفت عاقل ۵ هرگز نشود بحیله ادبر
مقبل ۵ و برین حدیث چند روز گذشته شبی جمعی از
یاران بهرام از مجلس شراب بیرون آمده نقبی بخانه رئیس
شهر بردند و آنچه یافت از نقد و جنس بیرون آورده بنظر
اصحاب رسانیدند و ملازمان رئیس پی بمنزل عیاران برده
بغیر بهرام همه را در یک خانه مجتمع یافتند چه بهرام بنابر
مانعی در آن اوقات از شرف ملازمت ایشان محروم
بود و چون عیاران دستگیر شدند و جرائم بر ایشان ثابت
گشت بفرمان حاکم هر شخصی را بر درختی آویختند و بهرام
از آن مهلکه خلاص یافت و از صحبت اشرار چنان متنفر شد
که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر وی افتادی روزی بهروز با او گفت
که ای برادر هرگز بر خاطر من خطور نکرده که تو از آن بشنوده
ناپسندیده انابت کنی و از آن قوم مهاجرت گزینی که مصاحبت

و مخالطت تو با ایشان تأکید و تشدید یافته بود این ابداع
و انزجار از چه حاصل آمد و این توبه و انابت از کجا پیدا
شد بهرام گفت یک ماند سؤال تو از من بسؤال
شیر از روباه بهروز گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که شیری که گاو ماهی از نهیب پنجه او در
زمین بیارستی و پیل از دهشت او به پیرامن صحرا نتوانستی
گشت در بیشه مقام داشت و گرگی و روباهی از جمله
مخصوصان او بود روزی شیر از روی شکاری کرده بنشاط
صید مایل شد و گرگ و روباه در صحبت او روانه شدند
شیر گفت که بطلب صید هر یک بگوشه روانه شویم و در منزل
اجتماع ما با آنچه حاصل شده باشد بفلان بیشه باشد
و بمثال امتثال نموده هر کدام بطرفی رفتند و بعد از آن
فرصت یافته در مکان موعود مجتمع گشتند شیر خرگوری
شکسته بود و گرگ آهوئی صید کرده و روباه خرگوشی بچنگ آورده بود
شیر

شیر به گرگ گفت بیا و این صیدها را قسمت کن گرگ
بعرض رسانید که قسمت صحیح است خرگور ملک را و آهو مرا
و خرگوش روباه را شیر از این قسمت گرگ در غضب شد
پنجه زد و سر گرگ را از تن جدا کرد و آنگاه روباه را
گفت در قسمت اقدام نمای روباه گفت ملک خرگور را
چاشتگاه تناول نماید و آهو را هنگام شام و خرگوش را
حالا بر سبیل تنقل بکار برد شیر گفت که قسمتی بدین
زیبائی و خوبی از که آموخته روباه جواب داد که از آن
سر که در پیش تخت ملک افتاده است اکنون ای
بهروز من این فرهنگ و ادب از درختی چند آموختم که
جهت یاران من حلب کرده بودند و در خلال این احوال
روزی عم بهرام که پدر بهروز باشد مرا درخواست و در خلوت
طلب داشته گفت چون دیده خرد میگشایم و بنظر عقل
در مینگرم بر زمانه هیچ اعتمادی نیست از آنکه چون برق خاطف

میکند و در قصر حیات تکیه نتوان کرد که بنای سست
دارد و از زبان زنده کامی و آنچه رفت اعاده آن
ناممکن است و آنچه مانده در پرده غیب است و بر
کمیت و کیفیت آن احاطه متصور نیست و میان زمان
گذشته و آینده آنی است که آنرا حال گویند که غم خود را
دران حال باید خورد و غم خویش آندم باید خورد باید غنیمت
غرض از تمهید این مقدمه آنکه در پس پرده عصمت مرا
یک دختر است و مال و اسباب فراوان دارم و نمیخواهم
که دختر من بخانه بیگانه رود و چه از زمان موروث و بمکتسب
من نصیب دیگران گردد و فرزندان تو محروم مانند و از
روی حقیقت توالد و تناسل از جانب دختر باین جانب
تعلق دارد و نتایج و نسبت گر دو پسر من آن بود که از
من بود نه از دختر باینجانب تعلق آن بود که از پسر من بود
نه از دختر و نام مرا فرزندی زنده دارد که از صلب من بود

نه از نبیره بیگانه **بیت** بنونا بنو ابنائنا و بناتنا
بنوهن ابناء الرجال الاباعد ه پسران تو جگرگوشگان
منند و چشم من بجمال ایشان روشن است اندیشه کرده‌ام
که دختر را در حباله نکاح پسر تو آرم و جوهر او در رشته
عقد او کشم و مال و ملک و خانه و تجمل بدیشان باز
گذارم و خود در گوشه منزوی شوم و در زاویه مختفی گردم
تا آنگاه که قدر داده خویش باز ستاند و قضا امانت
خود را باز طلبید برادر گفت فرزندان مرا آن مقام نیست
که در سلک اولاد تو منتظم گردند و اگر در حضرت تو بدرجه
عبودیت رسند آن مرتبه باشد ورای حد ایشان بود
اما اگر پسر و دختر بمصاهرت تو مخصوص شود حمیت
بر طینت و جبلت پسرم غالب گردد و حسد بر طبیعت
او دست یابد و در میان برادران بدین سبب خصومت
و گفت و گو واقع شود و آن منقضی بحالی شود که از خاندان

اثر نماند و قصه بمرتبه انجامد که دشمن دست یابد و اگر بهرام را
این دولت دست دهد بهروز بهیچگونه متأثر نگردد و در خلل
در قواعد محبت و اخوت راه نیابد بلکه به او انواع امداد
نماید و بهروز را سعادت دانش که باکتساب آن اکنون
مشغول است ضایع نگذارد و کرامت علمی که در تعلم این
اجتهاد می‌نماید او را بزرگ گرداند پدر جوهر ازین سخن
در غضب شده گفت معاذ الله که من دختر به بهرام دهم
و بدامادی او هم داستان شوم و جوهر مکنون را در طین مستون
تعبیر کنم و بره شیرمست بگرگ گرسنه سپارم و تو میدانی
که من بهروز را جهت علم و فضل او اختیار کنم و بزینت
دانشی که دارد بر بهرام ترجیح مینهم برادر گفت بهرام
و بهروز هر دو بنده کان حضرت تواند و از مقتضی رای
تو عدول متصور نیست و تجاوز ممکن نه اگر فرمائی درین
باب با فرزندان مشورت کنم و بعد از آن هرچه فرمائی بکار

مطاوعت

مطاوعت برمیان بندم و پدر دختر رخصت داده والد
پسران بخانه آمده و بهروز را طلب داشته که از صورت
واقعه آگاهی داد و گفت متمنی آنست که این وصلت
نسبت به بهرام واقع شود که او سوء عقل و تهور و فطنت و
آگاهی نیست و از هتک استار مسلمانان بر جان او ایمن
نیستیم اما عم تو بهیچ حال دختر با و نخواهد داد و اگر تو به سبب
برادر ازین کار احتراز نمائی بیگانگان پای درین کاشانه
نهند و درین آشیانه نشیمن سازند بهروز گفت که رضای
عم و خوشنودی پدر پیش من بر جمله مهمات تقدم دارد و در
عقد کدام وسیله بر رعایت حقوق ایشان تفضل داشته
باشد و بالجمله عقد جوهر با بهروز بسته شد و رشته مصاهرت
پیوسته گشت و چون بهرام ازین مناکحت آگاهی یافت
جهان روشن بر چشم او تاریک شد و از غایت رشک لرزه
بر اندام بهرام افتاده گفت من بر تو شعاع تیغ روز بر بهروز

بهروز سیاه گردانم و بحدت شمشیر آتش بار حسرت
از دل و جان عم و پدر بر آسمان رسانم و اگر گوهر خوشاب
در درج عدم پنهان کند بر دلش آزرم و اگر چون خورشید
ببرج سما رود بکمند قهرش بزیر اندازم پس در آن خشم
و غضب و غصه و تعب جانب پیش بهروز آمد او
بمطالعه کتب اشتغال داشت و چون برادر را از دور
بدید دانست که نائره غضب در جان او ملتهب است اعزاز
و اکرام او را استقبال کرد و بتعظیم و تبجیل تلقی نمود
بهرام گفت عقد نکاح مبارک باد بهروز گفت اگر
صورت خشم تو بمعنی مبارک تر می‌نمود بهرام گفت
اگر من در پاداش این عمل که با من کرده مکافات
این شیوه که در زیده کار کنم و دفع اندیشم باید که مرا
معذور داری که خصومت را از مبادی از تو است
والبادی اظلم بهروز جواب داد که مگر بر سر اعمال خواهی رفت

دلها خون

و مصاحبت دوستان قدیم اختیار خواهی کرد **بیت**

تا توانی دلی بدست آور ۝ دل شکستن هنر نمی‌باشد ۝

و از تهدید که مرا می‌نمائی و سرزنش می‌کنی بیندیش که از
من چه گناه صادر شده بیش ازین نیست که عم من را
دختری بود که نکاح است بمن بمصلحت خاندان و دفع شر
بیگانگان در ملک و مال خویش بمن رغبت نمود و پدرم
نیز با من گفت و من سخن پدر و عم نتوانستم رد کرد که
در دنیا خیر نخواهم دید و در آخرت مؤاخذ خواهم بود از جهت
ارتکاب اعمال و افعال زشت محل آن نمانده بود که آن مخدره را
خطبه کنی و بر تقدیر وقوع هیچ گونه عم ملتمس ترا به اجابت
مقرون نمی‌کرد بهرام گفت سخن ارائی می‌کنی و با من
از سر جدل و مناظره حدیث میرانی و خود را چون
ناصح امین و واعظ مشفق بمن مینمائی و نه میدانی که
من بموعظت محبت را باز نشوم و به نصیحت عشق باطل نگردد

فارغ باش و دل جمع دار که ترا چنان سازم که بهشتی
از کنیسه باره چیزی با تو نماند چون دیگر فقها و طلاب در
گوشهٔ مدرسه به یکمن بار راضی باشی و جز ایشان بصحبت
تو نبویدند و بعد از ان جماعت با هیچ آفریدهٔ مخالطت و
مصاحبت نتوانی کرد آنگاه بهروز گفت الحق در حق
من می اندیشی غایت مطلوب و نهایت مقصود است و دشمنی
تو با من و اندیشه که در تعذیب من مینمائی تنگ باید
بعداوت عقاب در حق سمندر و اتفاق عقاب که جوجه
سمندر را به آتش بسوزانند بهرام پرسید که چگونه بوده است

حکایت بهروز گفت چنین آورده اند که وقتی عقابی
چون طالب صید گشتی مخاصمت او بر سینهٔ چرخ غالب
آمدی و از هیبت منقار او ظلمت غار بر وحوش و طیور
آثار انوار نهیب نمودی بر قلهٔ بلند ذروه کمر مرتفع خانه
ساختی کوهی که عقاب قلهٔ او بسختی رفتی وقتی آن عقاب

بر قلهٔ کوهی بطلب صید روی بصحرا و بیابانها نهاد و چندان طیران
نمود که بزمین هندوستان رسیده و بصحرائی افتاد
که نشیمن فوج سمندر بود و سمندر نیز از آشیان خود بیرون
آمده بودند و طلب طعمه میکردند چه خیال سمندر خانه در
آتش سازند و در میان آتش زنده کانی نمایند در بین
اثنا عقاب ایشان باز خورد و از گرسنگی چنان بیطاقت
شده بود که اگر نظرش بر پیلی افتادی از التهاب نایرهٔ جوع
مانند طیر ابابیل حمله در فرو زدی چون نظر عقاب بر ایشان
افتاد چون قضای مبرم چنگال و منقار در هر دو محکم کرد
و هر دو را بجنبت از ان هر دو یکی بجنبت خون آلود و مجروح
سوی نشیمن آمد و دیگری در چنگال عقاب هلاک شد و خیل
سمندر چون مشاهدهٔ این واقعهٔ هولناک کردند جملگی
از آشیان خود بیرون آمده بر عقاب حمله آوردند و عقاب را
از مقابله و مقاتلهٔ ایشان چند زخم رسیده با خود گفت که

با دوشمنان تنها کوشیدن و خود را به تهمت مردی در جنگ
حوادث انداختن از ابلهی است حالا و رای مقام گریز
به از ستیز و فرار به از قرار است پس زغن از کارزار نارفته
بوطن خویش آمد و اجناس و امثال خود را جمع کرده صورت
واقعه با ایشان درمیان نهاد و گفت با این عار منقار
چه کنم و با این ننگ جنگ کجا بروم اگر شما معاونت من نکنید
و انتقام من نکشید رخت بمیان یونان برم و از ناب
جنگ در دامن استظهار زنم آنگاه فوج عقاب گفتند
ما در جست و جوی این انتقام دست در دامن قضا و قدر زنیم
آنگاه فوج عقاب گفتند که ما در طلب این کینه سنان مخلب
در سینهٔ دوشمنان نشانیم و در جستن این گرد فتنه بر
گردون رسانیم و در همان ساعت لشکر جمع کرده بخیل
سمندر تاختن کردند بعضی را کشتن و برخی را اسیر کرده
بوطن بردند بعد از آن جمعیت کرده سگالش کردند که اسیران را

بچه عذاب

بچه عذاب بکشند و هر کدام بلا هلاک گردانند بعد از فکر بسیار
رای همه بران قرار گرفت که هیچ تعذیب سختتر از احراق
آتش نیست جمله بران متفق داستان شدند اسیران را
بیاوردند و درمیان آتش انداختند و هرگز خیال سمندر بدان
نزهت وطن ندیده بود و بدان زیبائی مسکن مشاهده نکرده
و از غایت فرح آواز بر آوردند که از بدبختان این نوع موت یار را
حیات است و این جنس قتل حیات سرمد حال ما را الحال خف
قیاس مکنید عقابان از این معنی تأسف خوردند و ندامت
مفید نبود تو نیز قیاس کن که من در مجالست اهل علم و موانست
این جماعت غایت حالت باشد طایفهٔ اهل علم ظاهر باشد
که ایشان را جز لذتهای محسوس چون خوردن و آشامیدن و
خفتن و مباشرت حظی دیگر نباشد و پندارند که هیچ لذت
ورای اینها نیست و از نیل ادراک تلذذ و معرفت حقایق
اشیا محروم‌اند ولی نصیب تو از این طایفه و این صورت از عمر در گذرد

دور بود بهرام گفت که اگر عم از دامادی من اباء و امتناع نماید
رشتهٔ حیات وی منقطع گردانم و تا تیغ و بازوی من است
از هیچ آفریده نیندیشم و از هیچکس بیم و هراس بدل راه ندهم
بهروز گفت این تزویج را میان تو و دختر عم قضا طلب کند
و این پیوند را میان تو و آن قدر منقطع میگرداند و نمودها
و تجبر قضای آسمانی را رد نتوان کرد و تقدیر فلکی را رفع
نتوان ساخت تو از آن شیر صاحب شوکت تر نیستی که روباه را
از چنگال عقابی نتوانست باز رهاند بهرام پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** بهروز گفت که عقابی که نهنگ را
از قعر دریا به چنگال برکشیدی و فیل را بمنقار از حضیض هامون
بر کران بردی روباهی را دید خواست که از هوا بر سر آن فرود
آید و چون صعوه از زمینش برباید روباه از هیبت خود را
در غاری انداخت و قریب بیست روز از هیبت عقاب در غار
بماند و بهیچ وجه از آن تنگنای اندیشه خروج در ضمیر نتوانست داد و

در چنگال

در چنگال قوی استحکام یافته بود که عقاب بر در غار منتظر صید
بیرون آمدن اوست چون کار او تنگ شد و گرسنگی
بر وی استیلا یافت از نام و ننگ بگذشت و با حیلت
تمام پای از غار بیرون نهاده با خود گفت که پیش از این
که در طلب قوت شروع نمایم و در جستن طعمه قدم نهم
کسی را طلب باید کرد که شر این دشمن قوی از من دفع
کند و بلای این خصم منکر از من باز دارد و در نزدیک
نشیمن او شیری بود آرامگاه داشت روباه نزد او رفت
گفت سایهٔ ملوک آفتاب سعادت است که مظلومان
از سواعق آفتاب حوادث بدان التجا برند شیر گفت
بزمینی که در زیر ظل حمایت من است **مصرع** باد بر غنچه
نیارد که کند پرده دری ٥ و این گرد بیداد و ستم کی
تواند بود روباه گفت در زمرهٔ پادشاه از رعایا از
من ضعیفتر جانوری نیست و در سایهٔ عاطفت ملک

طعمه می یافتم و دعا میگفتم اکنون روزی چندست که عقابی
در کمین منست و کام از خانه بیرون نمیتوانم کذاشت
از بیم او انگاه شیر گفت غایب مشو از نظر من که اگر
عقاب قصد تو کند پشت زمین از و خالی کنم و اوج هوا
بران زندان گردانم روباه گفت چند روزست
که بطلب طعمه در اقطار گشته ام و ضعف گرسنگی مرا از
پای در اورده و بی برگی و احتیاج دست و پای بسته کرده
شیر گفت در پشت من باش تا صیدی بچنگ اورم و
لقمه چند بتو دهم تا قوتی در اعضای تو بهم رسد روباه
در پشت شیر نشسته عقاب مانند صاعقه از اسمان متوجه
گشت و چنگال در روباه زده او را در ربود روباه
نعره زد که ای ملک مرا دریاب شیر گفت اگر تو در
زمین می بودی حمایت تو می کردم این ساعت معذورم
بدار که بر اسمان دست رس نیست این مثل بران

او اوردم

او اوردم که قضای آسمانی را امروز از خود دفع نتوان
کرد و شجاعت از ورطه بلا رهائی نخواهد بود و وقایع آسمانی را
متابع آزار بدر است و حوادث فلکی ملازم ایذای عم و
و پدر است انگاه بهرام گفت که من از سر خصومت پدر
و عم برخواستم و هر نزاعی که هست مرا با ایشانست وجه سلسله مرا
بتحریک اورده و مرا در ورطه هایل افکنده و در جهان
شنیع تر ازین حادثه برای من نباشد که محبوبی را که
از جان گزیر داشتم و از وی نتوانم که با دیگری پیوند گرفته
و با او در خلوتخانه مواصلت و معاشرت نشسته اکنون
مصلحت انست که از بطلان این تزویج آلی بر اتش این
فتنه ریزی و غبار این فتنه را بباران فسخ نکاح را فرو
نشانی والامر آباجو هر برخم تیغ از نشاط عرس و
داماد نومید گردانم و در اقطار جهان اواره سازم
انگاه نه سلطان مرا سر تواند کرد و نه شحنه بدرد گفت

معاذ الله از انچه می اندیشی اگر واقع گردد و هر چیز که
در کمان داری بظهور انجامد اگر با مرغان در اوج هوا
طیران کنی واگر با ماهی در قعر دریا منزوی شوی و به نیز
تدبیر ترا از هوا به پستی اندازم و بدام حیلت از دریا
بخشکی کشم و بیقین مرا معلومست که انچه درباره من
میسگالی نصیب تو خواهد گردد و هر بدی که در حق من می اندیشی
عاید بتو شود و بهرام گفت که من ترا ازین گمراهی بجادهٔ
مصلحت رهنمونی میکنم و بمنزل سلامت نشان میدهم
اگر میان جانبین آزار نمی خواهی و سوی الطرفین موافقت
و مصلحت میطلبی هجران یار من اختیار کن و رشتهٔ این
مواصلت منقطع گردان بهروز گفت گمراه کسی باشد
که او تو باشی و بدبخت و بیچاره کسی بود که تو چاره ساز
او گردی اگر براهی که تو دلالت کنی بروم و بمقصدی که
تو نشان دهی متوجه شوم بمن همان رسد که بکبوتر از

۱۲ از

حکایت

غراب رسید بهرام پرسید که آن چگونه است
بهروز گفت خلیفهٔ بغداد را کبوتری بود نامه بر که از
غایت سرعت دانه بفرغانه طلبیدی و آب از دجله
نیل جستی پیکی بود که گاهی سیاح روم و حبش و گاهی سیار
کشور هندوستان و خلیفه او را از تمام بلاد خویش گرامی تر
داشت و اگر جا در بهای آن که بجای دانه لؤلؤ و ستاره
در بار او ریزی تقصیر نمودی وقتی از زمین خراسان معاودت
نمود که خبر به بغداد رساند که در ان سال سپاه سرما بر
عرصهٔ زمین تاختن کرده و از غایت برودت و یبوست
هوا طبیعت مرگ گرفته و جهان از سحاب پوستهای سنجاب
در بر کشید و از کثرت برف خطوط شعاع را از حدقه مجال
خروج نماند و در این زمان کبوتر هر چند بدین طرف و آن
طرف پرواز کرد و طواف نمود نشانی از آشیان و وطن
مألوف خود نیافت و میسر نشد چه تیغ بصر در جوشن ابر کارگر

برآمد و تیر نظر بر سیر سحاب کنج زمین کرد و بیچاره با خود گفت
در چنین حالتی که جهان چون نامهٔ مطیعان سفید است
و هوا از میغ چون دل عاصیان سیاه ازین معارج جان
چگونه بیرون برم و مسلک صعب چگونه سوی مقصد خود شتابم و
درین اثنا از وحشت و حیرت زاغی دید بر درختی بر فرود چون
خال مشکین بر عارض سیمین دلبران نشسته و لباس
سیاه راهبانه پوشیده نزدیک فرا آمد و رسم مسافحه بجای
آورد چون گناهکاران پیش زاهدان و چون عاشقان
پیش عبا دوستم آنگاه زاغ بپرسید که از کجا میرسی و چه
حاجت داری کبوتر گفت احتیاج تمام بحضرت تو دارم
من اگرچه از حرات عراقم اما اصلاً از زمین بغدادم چون
کام دارین مقام ناکام نهادم جهان شوریده گشته یا آنکه
سده مانده و راه گم کرده‌ام و رخت بحضرت تو آورده‌ام
تا مرا بصوب بغداد راه نمائی و بر منهج کشور عراق دلیل شوی اگر

ازمن

از من سر ادبی واقع شده معذور دار که غریب و راه گم
کرده‌ام **بیت** شناختمت ز ره معنی ٥ علیهم مکن
الغریب اعمی ٥ و از دیر وقت زاغ با شاهینی دم
از دوستی میزد و طریق برادری سلوک میداشت و از
هر صیدی که شاهین بچنگ او در آوردی بچشم ... زاغ ایثار
کردی و با فرخ خود بکار بردی و دران نزدیکی شاهین بر
کنگرهٔ برجی نشیمن داشت و در میان ایشان مواضعه
بود که هر گاه که زاغ صیدی دیدی بانگ صعب کردی تا شاهین
بر تحصیل طعمه تعجیل نمودی پس زاغ فریاد بر آورد تا شاهین
مترصد بنشست زاغ کبوتر را گفت که از حضرت معبود مامورم
به اینکه درین جایگاه متوقف باشم تا هر کس راه گم کند
او را راه نمایم و از اجر سعادت آخرت سازم اکنون
آن کنگره در برابر است به پای چون بدان هامون
نظر کن زمین بغداد و عراق را به بینی مانند بساطی فردوس

با انواع ریاحین آراسته و بستان عارض دلبران بکحل
خط پیراسته بچهار کبوتر برید و بام کنگره نشست بنا
بر دلالت زاغ همان بچه در مخلب شاهین جان داد
این مثل برای آن گفته اند **بیت** کسی کو زاغ باشد رهنمایش ٥
بگورستان بود همواره جایش ٥ اذا کان الغراب دلیل
یوماً ٥ سیهدیهم طریق الهالکینا ٥ تو نیز درین راه
نمودن کمتر از زاغ نیستی در بارهٔ من و من بهیچ وجه
در انتقاص این مناکحت سعی نخواهم کرد و در ابطال
شروع نخواهم کرد و مخالفت سخن پدر و عم از من نیاید و
تجاوز رضای ایشان از من متصور نه جز بر جادهٔ
موافقت ایشان من گذر نکنم و جز بر طریق مطاوعت
ایشان قدم ننهم و بمتابعت سخن پدر و عم التفات
نخواهم کرد و اندوختهٔ صد ساله را بدست تو بباد نخواهم
افشاند اگر باین تدبیر که ایشان اندیشیده اند از فرمانش قواعد

اخوت

اخوت بر جای ماند و اساس برادری قرار پذیرد و الا
که جهت پدر ترا بدین مخاصمت باعث میگردد و بهرام از
این سخن بی آرام شده آشفته و بر زبان راند که
من اینک رفتم و بر باد آتش بی رفق تو مشغول شدم
و تو بر مسند خلافت متمکن باش و نخواهم که خلاص من
به اشارت تو رفق نماید امثال این نوع سخنان گفته
از سر خشم و غضب روان شد و رفق بمبارزت نهاد
و رفق بمنازل اوباش و جدال نهاد و ایشان را در قصد
برادر متفق گردانید بهروز ازین حال اطلاع یافت
نزدیک پدر و عم آمده گفت که من ازین مصاهرت
بر خطرم و ازین مناکحت یکبارگی بر حذرم گفتند از برای چه و
سبب چیست این کار که ترا دست داده دولتیست
که تا جد ازان در طلب آیند و این منصب که ترا در مخصه
اقبالست که شهریاران آرزو کنند آنگاه بهروز گفت

اگر قدر دولت من ندانم که داند و قیمت این قسمت اگر
من نشناسم که شناسد اما بهرام با جمعی اوباش در
قصد من متفق گشته اند و عیش را بر من منغص خواهند
گردانید و الآن من از این دولت چگونه گریزم و از این
کرامت چگونه رخ برتابم جواب آنست که یکدو سال از
وطن هجرت گزینم و از معرض معارفت اختیار کنم
دو دختر عم در گوشهٔ مختفی و مندرس شود و آوازه در
اندازد که بهر دزد در شب از شهر فرار نمود و معلوم
نیست که بکدام طرف رو نهاده و در کدام شهر متوطن
گشته تا مادهٔ سودا فاسد شود و بهرام از روزگار
گوشمال یابد و عشق او زوال یابد و رشتهٔ دوستی که از
ره گذر دیدهٔ است از قدم ملاقات گسسته شود مصرع
از دل برود هر آنچه از دیده برفت ٥ دیگر آنکه اگر
من امروز بسبب اشتغال احوال بکاشانه ورزم و از طلب

علم اعراض نمایم و ترک وطن کنم و اگر از برای معاشرت
یار و ملازمت دیار و تحصیل امور باز مانم عمر خویش ضایع
گردد و ننگ بر کارنامهٔ نام و ننگ زده باشم بیت
عمر امسال دیار ضایع کرد ٥ هر که در بند یار ماند و دیار ٥
آنگاه عم و پدرش همداستان گشتند و بدین حدیث
رضا دادند شهرو زری براه سفر نهاد و مدت دو سال در
اطراف عالم سفر کرده و به سواحل بحر و بر دوران نموده
و از هر شهری بهرهٔ از علم یافت و در هر اقلیم تعلیمی
از دانش گرفت آنچه اوعیهٔ لهو بر صحیفهٔ اوراق نوشت
چون اوراق علوم جمع کرد و اصول و فروع آن
در ضبط ادلهٔ در افانین کلام و قوانین آن کلام کمال
یافت و بر معارج کمال مترقی گشت و بعد از آن داعیهٔ
حب الوطن من الایمان از خاطرش سر برزد چون خیم اظهار
دیار معهود بدماغ او راه جست سلاطین بلاد مولود بمشام

او گذر کرد عنان انصراف بسمت مولد خویش معطوف گردانید
و عزیمت در مراجعت با امر رسانید چون بمسقط الراس
خود گذر کرد و در آن شهری که دار الملک آن اقلیم بود نزول
و پیش از وصول او بران بلده صیت دانش آن بدیع
وضع و شریف رسانیده بود و آوازهٔ فضیلت او شغف
ملاقات در دلها انداخته لاجرم افاضل و تجار و علما
بزیارتش آمدند چنانچه آئین دانشمندان باشد مسائل
علمی القا کردند و مباحثه سزا واقع شده اندازهٔ دانش
از آوازه یافتند آنگاه متفق الکلمه گفتند که هرگز از این
در کشور چینی لشکری برنخواسته است و از اقلیم چینی این نوع
حکیمی برنخواسته است و ازین بستان بار درختی از این دوحه
برنخاسته و از این چمن سزاوار تر سروی چنین برنخورده
پس باتفاق جمله بخدمت پادشاه رفتند و در شرح
کمالات بهروز خوض نمودند و در وصف او مبالغه نمودند

ملک

ملک بدیدار او مشعوف شد که فی الحال به احضار آن فرمان
داد چون حاضر گشت ثنائی گفت که ملک از لهجهٔ آن
لسان صاحب حالت از نغمهٔ ارغنون مدهوش ماند بعد از
دعا و ثنا فعلی شنیع در تحریص علم تهذیب ظلم تقریر نمود
و موعظهٔ او در اشفاق رعایا و رحمت بر زیردستان
واجب داشت و رخصت انصراف طلبیده ملتمس او مبذول
داشت چه ملک فرمود که حضرت ما را بوجود تو احتیاج
و مجلس ما را انفضائی با محصور تو افتقار در مراجعت
مبالغه نمی‌باید کرد و در التماس استعجال نباید نمود
آنگاه ملک در بارهٔ بهروز انواع عاطفت بتقدیم
و در جوار بارگاه خویش جهت مسکن او منزلی بنا نهاد
مهیا کردند و مفروشات پادشاهانه ترتیب دادند
و این ملک را در آئین پادشاهی و عدت ملک و ولایت
و حشم و خدم و گنج و سپاه هیچ در نمی‌بایست چرا که فرزندی

نداشت که وارث ملک گردد و همیشه از این جهت
ملول و متوحش بودی و برحسب اتفاق در آن روزی که بهروز
بخدمت ملک مستفید گشت بازی اشهب چون کوکب بخت
که از آسمان بزمین قصد کند از اوج هوا فرود آمد
بر کنگرهٔ قصر ملک نشست ملک از این صورت مستبشر آمد
بهروز گفت که باز دلالت کند بر فرزندی که دولت
شهریاری و مسند جهانداری را شاید ان شاء الله
که بیمن قدم و برکت نفس ما فقیران ملک را خلفی محمود
که قدم او مقتضی باشد بر مقصود روزی گردد و در این
حین یکی از مستورات حرم حامله بود ملک فرمود که
بازداران و صیادان قصد گرفتن باز کردند و به هیچ
حیله بر او دست نیافتند چون از اخذ او ناامید شدند
گفتند که هر حیلت که دانستیم و هر صنعت که توانستیم در عمل اخذ او به
شد بازی وحشیست نه بطعمه التفات می نماید و نه در دام حیله

افتد

می افتد و این باز هر روز آمدی و زمانی دیر بر آن کنگره
نشستی و باز بجای خود رفتی روزی ملک با بهروز گفت که
تدبیر این کار چیست که این باز بمخالبت هوس دل ما را
صید کرده و بمنقار شوق خاطر ما را مجروح ساخته چگونه
در دام آریم بهروز عرض کرد تا آن کنگره را که نشیمن
اوست خراب سازند و بجای او هیکل مردی سازند تمام
اعضا و استادان چابک دست بفرموده عمل کردند و روز
دیگر باز از قضا آمد که بر مقر معهود خویش نشیمن کند چون
هیأت مسکن را بر خلاف معهود دید پریدن آغاز کرد
و زمانی دیر در پریدن بود چون در آن هیأت آثار
حرکت ندید و در آن پیکر نشان جنس آدمی ندید در
همان موضع نشیمن کرد و بقدر عادت توقف بجای
اول آنگاه بر پرید و روز دیگر نشیمن او بود بعد از چند روز که
الفتش بدان منزل زیاده شد بهروز فرمود تا بر سم

مردان جامه دران پوشانیدند وان هیات را به
خلعت نوازش دادند باز بطریق معتاد بهمان شیوهٔ
سابق قصد منزل کرده شکلی نو دید که حادث شده بود
از انجهت رمیدن آغاز نهاد و تا بتدریج معلوم کرد
که دران صورت حرکت و بطش انسان نیست ساکن
شد و ایمن بنشست چون چند روز بران بگذشت باز
به آن هیکل انس بگرفت بهروز فرمود تا ان بنا را
باطل کردند و مردی بهمان صورت جامه پوشیده دید
ایستاد و خود را چنان ساخت که گوئی حس و حرکت ندارد
و باز بطریق معهود از هوا فرود آمده بر دست انمرد نشست
وان شخص باز را گرفت نزدیک ملک آورد انگاه ملک
بر بهروز ثنا گفت و خرد او که بدین روش ارشاد
نمود آفرین خواند بهروز گفت بقا باد ملک را باز را
بحیله بگرفتیم که مار مرغان را ملک پرسید که ان چگونه است

حکایت

حکایت بهروز گفت که در کتب مسطور است که
در ولایت عرب ریگستانی بود که از شدت حرارت
هیچ صاحب قدم را با وجود ولایت دران مکان پای
رفتار نبودی و هیچ مرغ را دران موضع از قوت احراق
شعاع طاقت طیران نماندی و دران بیابان ماری صعب
واقع ارقم نشیمن داشت که از صولت او هیچ آفریدهٔ
بدان طریق نتوانستی گذشت مدتها مار دران ریگستان
متوطن گشته چون دران صحرا از شدت حرارت گرما
هیچ حیوانی نیافت جز مرغان ضعیف و کوچک مار در بی
توشی و بی قوتی روزگار بسر برده آخر با خود گفت که جوینده
یابنده است و جرینده جهنده تا قید حیات باشد از
قوت گزیر نیست روزی بپای خود از در کس نیاید و طعمهٔ
ارادت خود بر خوان کس ننشیند اگرچه روزی از ازل مقدر است
به نسبت هر کس مقسوم و معزز جویان رزق بر وفق قسمت است

بحسب مطالبت اما در تحصیل آن تکاسلی نباید
ورزید و در طلب رزق جد و جهد نمود من تا در خانه
سر بزانوی اندوه نهاده باشم روی روزی
جز بدیدهٔ خیال نخواهم دید پس انست که نفس خود را
چون دانه بر تابهٔ ریگ اندازم و بر تابش آتش جهان
سوز صبر کنم تا دندان بدندانه مرغی رسانم یا چون
دانه در پردهٔ خاک متواری کردم تا سبزی حاصل
شود بعد از آن درمیان ریگ رفت و دنبال خود را
دران ریگ فرو برده مثل چوبی که از زمین رسته باشد
جنبش و حرکت نداشت راست به ایستاد و طیور و جراد
که بر ریگ گرم امکان توقف نداشتند گمان می بردند
که آن چوبیست که از زمین رسته و برآمده لاجرم بی
دغدغه بر سر مار فرود می آمدند اگر ملخ بودی ان مکار فرو
بردی و اگر مرغ بودی او را بنشیمن خود نشستاری و خونی

بهار دوباری

و به این حیلت مدتها بسر میبرد که مرغان واقف نگشتند
ما نیز تدبیر بدان اندیشیدیم و او غافل ماند تا گرفتار شد
شاه تدبیر و تقریر مهر وزرا استایش می نمود که ناگاه
خبر رسید که روزگار ملک را خلفی روزی کرد و خداوند
عزت پسری به او ارزانی داشت که آفتاب مهر او را
بر نگین خواهد نگاشت و ماه رسم مهر او بر جبین نقش
خواهد کرد **بیت** بگلشنار ماند همی چهر او ٥ بشادی
بماند همی از مهر او ٥ نفس را همی بر لبش راه نیست ٥
سپهر را سپهر بر آسمان راه نیست ٥ از نشرهٔ همایونش
واضحست که درمیان شهریاران چابک سواری
خواهد بود و از جبههٔ همایونش لایحست که در تاجداری
بر آفتاب حکم خواهد کرد شاه بدین اشارت فرمود
تا مفاتیح خزاین را بیاوردند و اموال عظیم و جواهر
ثمین بذل فرمود و ان عطیت که خداوند عزت ارزانی

داشت وان موهبت را که حضرت آفریده کار گرامت
فرمود از میامن قدوم بهروز نشمرد و از برکت دعوت
او دانست و بنابران صاحب کمال را در خلوتی احضار
کرده بوزارت خویش نوید داد و بشهر وزیر گفت ای
ظل آله حالت حضرت ملوک بر مثال دریایست هر که
باو نزدیکتر از تلاطم امواج دریا نا ایمن تر و خشم
و غضب پادشاه صفت آتش دارد و هر که به آتش نزدیک
تر سوخته تر و مقربان که ملازم درگاه باشند از رشک
و حسد بیگناهان را طعمهٔ شمشیر گردانند و آزاد
مردان را به آتش خشم و غضب شهریاران بسوزانند
دل پادشاهان در وقت غضب بسان آئینه است
که هر صورت بنماید قبول کند و در بند قبح و حسن
آن نباشد و خشم پادشاه چون دم نهنگ است
که زنهار ندهد و غضب او چون زخم اژدهاست که دوا نپذیرد

بیت

بیت هر آنکس که با آب جوید نبرد ۵ بجوید بناچار خود مند
ورد ۵ و هر کس بتربیت مخصوص شد و بدین عمل که
پادشاه بنده را میفرماید موسوم گشت و نیک و بد
و صلاح و فساد و خیر و شر ممالک برای در رأیت او
منوط باشد لامحاله گستاخ روی گردد و در مسالک
و مصالح سخن پیوندد و بسیار بود که این گستاخ عادت
شود و باعث خشم ملک شود و عاقبت بهلاکت انجامد
و عاقل آنست که خود را از امثال این اعمال نگاه دارد
و از چنین ورطه ها تجنب و تحذر واجب داند تا از بلاها
ایمن ماند و سالم باشد پادشاه چون این
نوع سخنان اصعاف نمود و این فصل استماع کرد
گفت در خدمت من نه آن خدمتکاران باشند
که طینت ایشان بجد مجبول بود و از پایهٔ قدر خود قدم
بیرون نهند و هر ملک که بدخوئی و غمازی و حاسد بخو

راه دهد عادت بد را در اساس ملک نهاده
باشد و بنیاد سلطنت بدست خود خراب کرده باشد
بیت هرانکس که باشد بد و بدسگال ۵ نباید که باشد
شه را همال ۵ چه صحبت بدگهر شاه را بستم اغوای
نماید و سخن حاسد او را بظلم تحریض میکند بیت
از ایشان شود شاه بیدادگر ۵ جهان زان شود
جمله زیر و زبر ۵ برو بر پس مرگ نفرین بود ۵ همان
نام او شاه بیدین بود ۵ بعد از تمهید این مقدمه
غرض انکه هر اندیشه که در خاطر تو این خطور کند و هر فکر
که بر ضمیر تو از این جهت استیلا یابد خود را از ان فارغ
کن اقبال ما نظر سعادت نه چنان بجانب تو انداخته
که به استماع گواه خللی بدان راه یابد و دولت ما قبول
نه چنان بر سر تو گسترده که به افتاب حوادث منطمس گردد
و بعدم قبول این شغل بهیچ وجه عذر از مقبول نخواهد بود

در قبول

در قبول این مهم به هیچ بهانه مشغول نباید گشت
که مسموع نخواهد افتاد و چون امتناع بهروز به اکراه و
اجبار شاه برابری نمیکرد دست قبول بر سینه نهاد
بطالع خجسته و ساعتی مسعود بر مسند وزارت نشست
در زبان روزگار در تهنیت آن صاحب سعادت در ترنم آمده
گفت بیت زهمت دست از تو همت و دستور ۵
چنان کز نار موسی پایه طور ۵ لاجرم بهروز احکام ملک
شاه نافذ گشت و بموجب نصفت و معدلت کارگذاری
میکرد روزی در ایام وزارت او بچه شاه بر بام قصر گوی
بازی مشغول بود ناگاه گوی غلطان شده بر سر ناودان
که بر کنار کوشک بود و به گچ و سنگ استحکام داده بودند
رسیده به ایستاد شاهزاده بر اثر گوی رفته از حاشیه
بام در گذشت و بمیان ناودان متوقف شد نه رای
باز گشتن و نه امکان نشیب رفتن پرده کیان جرم

ازین حال آگاهی یافته مادر شاهزاده پرده از روی
برداشت بیرون دوید چون در نگریست ثمرة الفؤاد را
دران ناودان دید مانند بیهوشان هر دو دست را
بر بالا برداشته تا اگر قرة العین او بیفتد بگیرد درین
اثنا خادمی دویده و دست شاهزاده را بگرفت و بر بام
آورد اما دستهای وی همچنان بر بالا ماند که اصلا
بجانب شیب حرکت نکرد و اطبا که ملازم بودند از معالجه
عاجز ماندند شاه از حدوث این واقعه گرفته خاطر
و غمناک شده بحضور بهروز امتثال داد چون
بخدمت استسعاد یافت از وی درین باب چاره
جوی آمد بهروز گفت اگر پادشاه درین داهیه غیرت
حمیت را که بنای علاج جز وی برای مصلحت کلی ترک فرماید
بهیچ وجهی ازین مرض خلاصی یابد و الا بجای خواهد رسید
که علاج پذیر نباشد آنگاه شاه سخن بهروز را بالسمع رضا

داده اصغا نمود هر که بحرم در آمدند بهروز فرمود تا روی
مستوره را برهنه کنند از این صحت وی نمود بعد از آن
اشاره کرد تا جامهای او از تنش بیرون کردند
از این فعل نیز اثری ظاهر نشد آنگاه گفت که بند
ازارش بگشایند چون دست با حرم بدانجا رسید
هر دو دست را فرود آورده و بند ازار خود را استوار
گرفت شاه چون این حال را مشاهده کرد بهروز را
بعنایت خود سرفراز گردانید و از معالجه استفسار
نمود بهروز گفت اصل این مرض از غایت اندوه
بود و اندوه و وحشت نفسانی دران ساعت که دست
بالا بود ماده غلیظ مفاصل او را فاسد کرده بر
فراهم افکنده تا در بدو چون دست بر موضع شنیع
نهادند حیا غالب گشت و حرارت غریزی را استیلا
داده آن ماده را تحلیل یافت و مفاصل بگشود

و شاه فرمود که سپاس و منت خدای را است جل جلاله که مجلس ما را
بحضور چون تو دانشمندی مزین گردانیده و ما شکر این
نعمت را به چگونه بگذاریم و عذر این موهبت را بچه کیفیت ادا
نمائیم بعد از آن تقرب بهروز نزد ملک روز بروز
از دیاد می پذیرفت تا شاه با او دم از مقام محبت زد
و ملک دختر نیز و چون از این قضیه چند روز بگذشت
و شاه عزیمت شهر نیا که مولد بهروز بود نمود بهروز نیز
کمر طاعت و متابعت بر میان بسته در خدمت
شاه روانه بلاد خویش گشت چون بحوالی آن موضع
رسیدند و نواحی آن خط سواد مشهود ساختند آتش
شوق بر کانون ضمیر بهروز استیلا یافت چه روی
از رخساره مبارک او فرو ریخت **بیت** وعدهٔ وصل
چون شود نزدیک ۵ آتش شوق تیزتر گردد ۵
چون بپایه سریر اعلا رسید از دهشت علامت

تحیر

حیرت بر صفحه او لائح گشت ملک پرسید که سبب
دلتنگی چیست بهروز حکایت پدر و عم و برادر
و وطن معهود ایراد نمود چون به این اطلال رسیدم
آتش شوق و اشتیاق ملاقات عزیزان بر ضمیر
مستولی گشت و حزن من صبر مرا به باد داد و آب گرم
از دیده ها گشاده و خاک در چشم شکیبائی کرد و شاه
از این معنی دلتنگ شده فرمود که این جای شادی است نه
جای اندوه و موضع طرب است نه منزل غم آنگاه بهروز در شرط
خدمت بجای آورده بمنزل پدر و عم شتافت چون بشهر در آمد
بحسب اتفاق گذر او بسیاست گاه افتاد والی شهر را
دید که در مقام تعذیب ایستاده و جمعی از دزدان و عیاران را
میخواهند که سیاست کنند از جمله ایشان یکی بهرام برادر بهروز
نظر بر وی افتاده شفقت اخوت اشک از دیده او روان
کرده و مهر برادری قطرات عبرات از چشم او ریزان شد

فی الحال به نجات اسیران و خلاص بیچاره کان و
درمانده کان بکشاد و بفر مقدم او همه از چنگ مرگ امان
یافتند چون از حرب شمشیر ایمن گشت در رکاب و زیر علم او
دعا میکرد ولی بیخبر از ین که طنطنه و کوکبه تعلق به برادر
او میدارد و چون بدر سرای رسید بهرام برادر را
شناخت و در دست و پای فرو افتاد سم اسبش را
بوسید و از گفتار و کردار سابق استغفار نمود و عم و
پدر که از پریشانی کار بهرام متواری بودند از وصول بهروز
خبردار شدند و بملاقات او شتافتند و از آفتاب دولت و اقبال
او برای پسر تافته عمر گذشته باز یافتند و دست در دامن دولت
او محکم زدند و جوهر خاتون بانوی آن نواحی شد و بهروز با بهرام
گفت ای برادر یاد داری آنچه گفتی چون کار بوزارت نشستی مرا
بیاری و ادبی باید که در استخلاص من سعی نمائی اکنون
بتعلق و دانش که منصب ارجمند است و فواید علم شمار

نتوان

نتوان کرد و منافع دانش را تعلیم نتوانند نمود
بعنایت الله و حسن توفیقه جل جلاله و جلت
عظمته

تمام شد حکایت بهروز و بهرام فی
یوم پنجشنبه ثلاث من
شهر شعبان
فی ید اقل عباد الله عبد الکریم خلف مرحوم
خیر الحاج حاجی ملا رجبعلی سبزواری
فی شهور سنه ۱۳۰۱۴
فی سنه اربع عشر و ثلاث مائة بعد الالف
من الهجرة النبویة
صلوات الله
علیه
و سلامه

